www.IR-DL.com

رابرت جانسون

تکامل آگاهی

از دن کیشوت تا فاوست

• برگردان: فرزانه اسلامی •

نشر حریر

سرشناسه	جانسن، رابرت الکس، ۱۹۲۱- م. Johnson. Robert Alex
عنوان و نام پدیدآور:	تکامل آگاهی: مؤلف رابرت جانسن؛ مترجم فرزانه اسلامی.
مشخصات نشر:	تهران: انتشارات حریر، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری:	۸۰ ص.: ۱۴.۵×۲۱.۵ س م.
شابک:	ISBN 978-964-2870-00-4
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا
یادداشت:	عنوان اصلی: Transformation: Understanding the Three Levels of Masculine Consciousness
موضوع:	دن کیشوت (شخصیت داستانی).
موضوع:	فاوست. ۱۵۴۰ م.. در ادبیات.
موضوع:	هملت (شخصیت افسانه‌ای).
موضوع:	بلوغ (روان‌شناسی).
موضوع:	جنس مذکر در ادبیات.
موضوع:	جنس مذکر.
شناسه افزوده:	اسلامی، فرزانه، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	BF ۷۱۰/ج۲ت۸ ۱۳۸۷
رده‌بندی دیویی:	۱۵۵/۶۳۲
شماره کتاب‌شناسی ملی:	۱۲۳۱۶۵۲

تکامل آگاهی

نویسنده : رابرت جانسن

مترجم : فرزانه اسلامی

ناشر : انتشارات حریر

با همکاری شرکت انتشار

چاپ اول : ۱۳۸۷

چاپخانه حیدری : ۱۲۵۰ نسخه

نشر حریر

میدان انقلاب، ضلع جنوب‌شرقی، روبروی سینما بهمن،
تالار بزرگ کتاب، شماره ۱۹ تلفن: ۶۶۹۶۵۴۲۶ - ۶۶۴۱۶۹۶۱

www.IR-DL.com

فهرست

مقدمه ۷

رانده شده از بهشت ۱۱

بخش اول ـ انسان دوبعدی

دن کیشوت ۱۵

مرد دوبعدی ۱۵

جفت‌های آرکیتایپی ۱۷

سفر تخیلی ۱۹

ماجراها ۲۰

شکسپیر و سروانتس ۲۶

رو به آینده ـ رو به گذشته ۲۶

بخش دوم ـ انسان سه‌بعدی

هملت ۲۹

تبعید ۳۱
شمشیر زهرآلود ۳۶

بخش سوم ـ انسان چهاربعدی

فاوست I ۳۹
سایه ۴۰
مرد مغرور ۴۱
موسیقی با دوام ۴۳
سگ سیاه ۴۴
انرژی گمشده ۴۶
پیمان ۴۸
اضداد ۴۹
آرزو کردن ۵۱
قلمرو تصورات ۵۳
گره وحشتناک ۵۴

بخش چهارم

فاوست II ۵۷
تجربه نمادین ۵۸
اولین انرژی کودکانه (کودک ارابه‌ران) ۵۹
تکامل از سه به چهار ۶۲
زندگی معمولی ۶۵

دومین انرژی کودکانه (مرد انگشتانه‌ای) ۶۷
سومین انرژی کودکانه (سرخوشی) ۶۸
خشک کردن کناره‌های دریا ۷۰
چهارمین انرژی کودکانه (پسر فرشته) ۷۳

نتیجه ۷۷

مقدمه

سنت زندگی بشری نشان داده که همواره سه سطح از آگاهی در اختیار انسان قرار داشته است: آگاهی ساده، که دیگر چندان در دنیای مدرن و پیشرفته امروزی دیده نمی‌شود؛ آگاهی پیچیده، که وضعیت عادی انسان تحصیل کرده و متمدن امروزی به ویژه مردم دنیای غرب است؛ و بالاخره آگاهی روشنگر که فقط بر عده معدودی شناخته شده و حد کمال آگاهی انسانی است و تنها کسانی که دارای انگیزه بسیار قوی هستند با آموزش و کوشش فراوان می‌توانند به آن دسترسی پیدا کنند.

ضرب المثل‌های زیادی در زبان‌های مختلف اشاره به این سه سطح از آگاهی دارند. برای نمونه در داستانی چنین نقل شده است: مرد ساده غروب که به خانه می‌آید کنجکاو است که برای شام چه دارند؟ مرد پیچیده که به خانه می‌آید، غرق افکار پیچیدهٔ تقدیر است و بالاخره مرد روشن به خانه می‌آید و او هم کنجکاو است که چه چیز برای شام دارند. مرد ساده و مرد روشن نظرات مشترک بسیاری دارند و نگاه هر دو ساده و مستقیم است. از دید آنها زندگی پیچیده نیست و در نتیجه واکنش آنها در مقابل مسایل بسیار شبیه به هم است. تنها تفاوت حقیقی این دو در این است که مرد روشن از شرایط خود آگاه است در حالیکه مرده ساده این

آگاهی را ندارد. از سوی دیگر مرد پیچیده بیشتر اوقات را در نگرانی و اضطراب بسر می‌برد.

یک گفتار حکیمانه ذن می‌گوید: «وقتی جوان و آزاد بودم، کوه‌ها کوه بودند، رودها رود، و آسمان هم آسمان. مدتی راهم را گم کردم و دیگر کوه‌ها کوه نبودند، رودها رود نبودند و آسمان نیز! سپس به روشنایی رسیدم و دوباره کوه‌ها کوه، رودها رود و آسمان هم آسمان گشت».

سنت مذاهب ابراهیمی هم ما را از آگاهی ساده و کامل در بهشت به آشفتگی و بی‌نظمی قابل تصور کشانده و سرانجام ما را به بهشت قدسی راهنمایی می‌کند یعنی به عبارتی گذار از همان سه سطح از آگاهی.

علم روانشناسی هم وجود این سه نوع آگاهی را تایید می‌کند. فریتز کونکل (Fritz kunkel)، روانکاو آمریکایی که در سال‌های ۱۹۵۰ ـ ۱۹۳۵ در لوس آنجلس به روانکاری مشغول بود، دریافت که انسان‌ها از آگاهی ساده یا غریزی ـ خون سرخ (Red-blooded) ـ به آگاهی پیچیده ـ خون برنگ (Pale-blooded) و سپس به روشنگری ـ خون طلایی (Gold-blooded) می‌رسند و بدین گونه او به سادگی این سه سطح آگاهی را برای ما بیان کرده است. دکتر استر هاردینگ (Ester Harding) (در بررسی روان انسان) خاطر نشان می‌کند که انرژی روان می‌تواند خود را به سه صورت غریزه (id)، من آگاه (ego)، و من برتر (self) نشان دهد. رشد تکاملی روان انسان بدین صورت است که او ابتدا غریزی عمل می‌کند و سپس این انرژی روانی را تحت کنترل من (ego) می‌گذارد و با تکامل بیشتر، آن را زیر فرمان خویشتن راستین (self) قرار می‌دهد. آگاهی برتری که به اسامی گوناگونی همچون خدا، روشنگری، ساتوری (Satori)، سمادی (Samadhi)... خوانده می‌شود.

ما به عَبَث در دنیای پیچیده غربی به دنبال مثال هایی از انسان با آگاهی ساده می‌گردیم. اگرچه اغلب این کیفیت را به اقلیت سیاه پوست و زنان نسبت داده و آنها را بدین خاطر سرزنش می‌کنیم. تورو (Thoreau) در یادداشت‌هایش از تجربیات خود در والدن پاوند (Walden Pound) ، زندگی انسان پیچیده‌ای را شرح می‌دهد که برای دوباره بدست آوردن سادگی در زندگی خود تلاش می‌کند. جنبش‌های ضد فرهنگی در سالهای ۱۹۶۰ در آمریکا در حقیقت تلاشی بود برای برگرداندن سادگی و ارتباط دوباره با طبیعت و زندگی طبیعی. ماهاتما گاندی در هند اصرار داشت که مردم هند در آگاهی ساده باقی بمانند که نشانه آن دوک‌های نخ‌ریسی بود. او از مردم می‌خواست که زندگی ساده‌ای داشته باشند. نخ لباس خود را خود تهیه کنند، منازل و آبریزگاههای خود را خود تمیز کنند و غیره. امّا هند در مقابل، گاندی را از دیگر انسان‌ها جدا کرده و او را در معبد قدیسان قرارداد و مودبانه نصایح او را به کناری نهاد. تاثیر زندگی گاندی دیگر در هند امروزی دیده نمی‌شود.

قبل از اولین سفرم به هند از خوفناکی آنچه قرار بود با آنها مواجه شوم به من هشدار دادند ـ جذامیان، اجساد در خیابان، فقر، کودکان ناقص‌الخلقه و گدایان. تمام چیزهایی که شنیده بودم حقیقت داشت و من تا آنجا که در توانم بود در برابر این تیرگی‌ها تاب آوردم، معهذا هیچگاه در مورد شادی شگرف این مردم چیزی به من گفته نشده بود. هنگامیکه مردمی را دیدم که برای شاد بودن بهانه اندکی داشتند، و با این وجود با شادی تزلزل‌ناپذیری زندگی می‌کردند، دگرگون شدم. من شاهد معجزه انسان ساده بودم که نشاطش را از دنیای ثروتمند درون می‌گیرد، نه با پیگیری خواستهای بیرون.

بعدها من در باره ریشه لغت شادی (happiness) پژوهش کردم و دریافتم که این کلمه از فعل اتفاق افتادن (to happen) گرفته شده است. به عبارت دیگر شادی در مشاهده هر آن چه که روی می‌دهد، یافت می‌شود. اگر نتوانی از آنچه برای نهار امروز تدارک دیده شده شاد شوی، احتمالاً شادی را در جای دیگر نیز نمی‌یابی. شادی را در هر آنچه که پیش آید، بجوی!

انسان ساده در این سطح از آگاهی زندگی می‌کند و خوشحالی و رضایت را از دنیای توانگر درونش می‌گیرد. حال شرایط بیرونی هر چه می‌خواهد باشد. و اما انسان روشن که آگاه به حقیقت درون و نیز آگاه به شرایط بیرونی است همواره در حالت شادی و آرامش بسر می‌برد. برای او شادی پلی است بین دنیای درون و حقایق بیرون-ارتباطی که انسان ساده قادر به ایجاد آن نیست.[۱]

دن کیشوت که نماد انسان ساده است، دنیای رنگارنگ درون خود و تخیلات خود را می‌شناسد. اما او این شناخت را با فدا کردن حقایق و

---

۱. داستان زیبایی از مادر تریسا در کلکته نقل می‌کنند: روزی خبرنگاری با او قرار مصاحبه می‌گذارد. وقتی خبرنگار به اطاق ساده مادر تریسا راهنمایی می‌شود بی‌مقدمه می‌گوید «واقعاً وحشتناک است که هر روز صدهزار پناهنده از بنگلادش به کلکته سرازیر می‌شوند و اینجا هیچ غذا و مکانی برای آنها نیست. اینطور نیست خواهر؟ «مادر تریسا در پاسخ می‌گوید نه! و با اشاره به کودک ناتوانی که در آغوش دارد و تازه اندکی شیر نوشیده است، ادامه می‌دهد دیدی! دیدی بالاخره یک قاشق غذا خورد! او که یک قدیس حقیقی است آگاهی روشنگر خود را به نمایش می‌گذارد.

مادر تریسا معجزه را دیده و امید و دلیل زندگی را در حقایق حاضر پیدا کرده است. مرد خبرنگار هم مطمئناً مردی است با آگاهی پیچیده که در دنیای وحشتناک تضادهای اطراف خود گم شده است.

واقعیات بیرون بدست آورده است. این روش زندگی، شکوهمند و پایدار است ولی نیازمند ابرانسانی است که حتی در رویارویی با حقایق بیرونی، توانایی حفظ دنیای رنگارنگ درون را داشته باشد. از سویی انسان پیچیده که حالت شاد خود را از دست داده و هنوز هم به این حقیقت نرسیده که خدا همین است که هست، همچنان در تنهایی، نگرانی، و اضطراب خود سرگردان باقی می‌ماند. یک استاد هندو زمانی به من گفت که والاترین فرم ستایش، خیلی ساده، شاد بودن است و این شادی را فقط انسان ساده و انسان روشن می‌شناسند. مرد پیچیده در حسرت گذشته و برنامه‌ریزی برای آینده‌ای که اغلب از قدرت او خارج است، گرفتار آمده است.

رانده شده از بهشت Driven from the Garden

انسان پیچیده امروزی از خواندن کتاب‌هایی چون زوربای یونانی که تصویر زیبایی است از زندگی یک انسان زمینی که شور حیات را مستقیماً تجربه می‌کند، به‌وجد می‌آید و بهمین گونه زندگی کمرنگش از شرح جنگ‌ها و نمایش‌های قهرمانی ارنست همینگوی روح حیات می‌گیرد.[۱]

از آنجائیکه ما با باور غیرقابل توجیه‌مان، آگاهی پیچیده را بسیار مطلوب می‌دانیم، کودکان خود را به نحوی تربیت می‌کنیم که سادگی دوران طفولیت را تجربه نکنند. پدر و مادرهای امروزی از اینکه فرزندانشان در سنین کودکی می‌توانند بخوانند، بنویسند و کامپیوتر را بیاموزند، ابراز غرور و خوشحالی می‌کنند. این روش اغلب کودکانی به بار

---

۱. غم‌انگیز است که همینگوی خود بینش خود را باور نداشت. او زمانیکه از لاف و گزافه‌گویی‌هایش کاملاً خسته شده بود خود را کشت.

مـی‌آورد کـه دوران کـودکیشان از آنـها ربـوده شـده و بسـیار زودهـنگام از بهشت بـرین رانـده مـی‌شوند و از ایـن‌رو در آیـنده هـم گـرفتار تـنش‌های عصبی خواهند گشت.

جوامع نه چندان پیشرفته گذشته در مقایسه بـا دنـیای مـدرن مـا، و نـیز جوامع نیمه پیشرفته امروز بر این باورند که بیشتر مـردم را بـاید در سـطح آگاهی ساده - بهشت برین - نگاه داشت مگر آنکه قادر باشند کـه خـود را از دنیای پیچیده به دنیای روشنگر برسانند. بـنابرایـن تـنها بـه تـعداد بسـیار مـعدودی انسـان‌های اسـتثنایی اجـازه داده مـی‌شود کـه آگـاهی پـیچیده را بدست آورند. کـلیسای کـاتولیک در قـرون وسـطی مـتهم است کـه سـعی می‌کرد اکثر مردم خود را در سـطح آگـاهی سـاده و روسـتایی نگـاه دارد و تعلیم و تربیت را فقط در اختیار تعداد اندکی که قرار بود در آینده به درجـه قداست و یا رهبری کلیسا برسند، قرار می‌داد. مخالفت کـلیسا بـا گـالیله بـه این سبب نبود که حرفهای او را دروغ می‌پنداشت، بلکه به این دلیل بود که وی حـقایق را بـا کسـانی در مـیان مـی‌گذاشت کـه از نـظر کـلیسا آمـادگی شنیدنش را نداشتند.

آگاهی پیچیده در جامعه ما (غربی) از آنچنان ارزش والایی بـرخـوردار است کـــه بـــرای بـــدست آوردن دســـتاوردهای آن (آزادی، قـدرت تصمیم‌گیری فردی و انتخاب)، از هیچ چیز فروگذار نکـرده و هـر بـهایی را می‌پردازیم. ما چنان راغب بـدست آوردن آگـاهی پـیچیده هسـتیم کـه ایـن روش زندگی را به دیگر کشورهای کمتر پیشرفته هـم بـطور رایگـان صـادر می‌کنیم.

جامعه هند سنتی براساس سیستم طبقاتی «کاست» بنا شده کـه تـنها بـه عده بسیار اندکی از افراد برتر اجازه می‌دهد که به آگاهی برسند.

این عده، برهمن‌ها که همان کشیشان هستند، استادان، و بالاخره عرفای هندی می‌باشند. طبقه پائین‌تر بعدی حکام و جنگجویان هستند. این دسته کمتر با آگاهی سرو کار دارند و سرانجام پائین‌ترین طبقات را تجار و کارگران تشکیل می‌دهند. این سیستم اکثریت مردم خود را در سطح آگاهی ساده نگاه می‌دارد و آگاهی برتر را تنها در اختیار اندک افرادی قرار می‌دهد که گذار از آگاهی پیچیده را تاب می‌آورند. این سیستم بی‌شک نقایص خود را دارد. یکی از اساسی‌ترین مشکلات نظام طبقاتی «کاست» این است که این نظام موروثی است و در نتیجه نمی‌تواند شخص را براساس توانایی ذاتی خود در سطح متناسب جای دهد ولی در مجموع روشی است که از روان رنجوری همگانی، که در جوامع غربی شایع است جلوگیری می‌کند.

بزرگترین مزیت نگرش غربی درباره آگاهی آن است که دسترسی به آگاهی بالاتر برای هر کسی امکان‌پذیر است. غرب به هر کس که مشتاق تلاش برای رسیدن به آگاهی باشد، موقعیت آگاهی پیچیده را اعطا می‌کند که می‌تواند از آن به بلندمرتبه‌ترین سطح آگاهی صعود کند، ولی دشواری این راه، بیشتر مردم را در همان سطح آگاهی پیچیده سرگردان نگه می‌دارد. آنها نه توان بازگشت به سادگی و آرامش آگاهی ساده را دارند و نه می‌توانند به مرحله روشنگری برسند. تنها معدودی توانایی یا بصیرت لازم را دارا هستند تا توروهای (Thoreaus) قرن بیستم شوند، حتی اگر همه احساس کنند که این راه حلی عملی است. دکتر یونگ درباره هر گونه کوشش برای بازگشت به دوران ساده‌تر از طرف کسی که رنج آگاهی پیچیده را دریافته باشد، هشدار می‌دهد که در حقیقت این بازگشتی قهقرایی است.و نتیجه آن گذاردن ماسک شخصیتی است و حقیقی

نیست.

افرادی که این راه حل را برای پایان بخشیدن به رنج در زندگی انتخاب می‌کنند، صرفاً ماسک سادگی را می‌زنند که این خود بر پیچیدگی «زندگی تحت فشار» قبلی می‌افزاید. هر گاه سطح آگاهی ساده را برای رسیدن به آگاهی پیچیده ترک کردیم، دیگر هرگز سادگی روستایی (خون سرخ) را بدست نخواهیم آورد. بازگشت به بهشت بعد از رانده شدن از آن، دیگر امکان‌پذیر نیست. همانطور که کتاب مقدس به ما گوشزد می‌کند، فرشته‌ای با شمشیر گداخته کنار در بهشت ایستاده که از بازگشت ما به آنجا جلوگیری کند. ساده‌تر بگویم، تو نمی‌توانی به خانه قبلی خود بازگردی.

در این کتاب می‌خواهم به کاوش سه سطح آگاهی که من آنها را انسان دوبعدی، انسان سه بعدی، و انسان چهاربعدی نامیده‌ام، بپردازم که در سه اثر زیبای ادبیات غرب نشان داده شده‌اند. سروانتس (Cervantes)، شکسپیر (Shakespeare)، و گوته (Goethe) این سه سطح را در شاهکارهای خود با قدرت به تصویر کشیده‌اند. سروانتس خالق دن‌کیشوت از مردی می‌گوید که شیفته راه‌های ساده انسان دوبعدی ـ انسان قرون وسطایی ـ است که با زیور شوالیه‌گری به طرز خنده‌آوری، آنچه در زندگی از دست داده است، را دوباره بازسازی می‌کند. شکسپیر، انسان پیچیده را در هملت بسیار دقیق و بی‌خطا، به تصویر می‌کشد و گوته از جایی که هملت جنگ را باخته است، شروع کرده و ما را به آگاهی بالاتر می‌برد که اغلب رهایی نامیده می‌شود.

در این سه شاهکار ما می‌توانیم رد پای تکامل آگاهی را که در زندگی انسان‌ها امکان‌پذیر است، بیابیم.

بخش اول
انسان دو بعدی
دن‌کیشوت

مرد دوبعدی:

نماینده تقریباً کامل انسان دوبعدی یا انسان ساده روستایی را می‌توان در شاهکار اسپانیایی دن کیشوت یافت. داستان دن کیشوت زمانی که اسپانیا اوایل قرن هفده قرون وسطی را پشت سر می‌گذاشت، بر اساس یک افسانه اسپانیائی نوشته شد. جوانی و سادگی شخصیت‌های این داستان در انسان‌های سه بعدی مدرن امروزی دیده نمی‌شود.

خالق دن کیشوت میگل سروانتس (Miguel de Cervantes) در سال ۱۵۴۷ بدنیا آمد. نویسنده‌ای که تنها دست آوردش در زندگی همین یک رمان بوده است. او سراسر زندگی‌اش را در فلاکت و بدبختی سپری کرد. در حقیقت همچون مارسل پروست، در مورد سروانتس هم می‌توان گفت که در ناکامی زندگی کرد ولی بعدها زندگی‌اش به شاهکاری تبدیل شد.

نبوغ سروانتس در این بود که به وارونه‌ها نظم می‌بخشید، کیفیتی که در قهرمان او هم دیده می‌شود. او در جنگ لپانتو (Lepanto) در مدیترانه شرقی یک دست خود را از دست داد و سپس در راه بازگشت به وطن

اسیر مغربی‌ها شد و به مدت پنج سال بصورت برده در اسارت آنها بسر برد تا اینکه با پرداخت فدیه آزاد شده و به اسپانیا بازگشت.

سروانتس زندگی فقیرانه‌اش را با اشتغال به کارهای مختلف گذراند. از رابطه‌اش با زنی صاحب یک فرزند نامشروع شد و کمی بعد در پنجاه سالگی با دختر نوزده ساله‌ای ازدواج کرد و مدتی بعد او را هم ترک گفت. او بیشتر دوران پیری‌اش را در یک اطاق کوچک و در بدبختی و نکبت بسر برد.

در این شرایط باور نکردنی بود که او داستان دن کیشوت را نوشت. این رمان، زندگی یک شاعر و سراینده رمانتیک قرون وسطایی را به تصویر می‌کشد. دن‌کیشوت زندگی دوبعدی خود را بشکلی می‌گذارند که پنداری مکاشفه‌ای است مستقیم از بهشت. این کتاب بی‌درنگ با اقبال عمومی روبرو شد و نسخه‌های زیادی از روی آن توسط کسانیکه می‌خواستند در شهرت و درآمد آن سهیم شوند، دزدانه بیرون می‌آمد. سروانتس دومین جلد کتاب خود را هم نوشت ولی موفقیت آن مانند کتاب اولش نبود. پس از کتاب دومش، چندی طول نکشید که در فقر و بدبختی دنیا را بدرود گفت.

داستان دن کیشوت در باره دن آلونسو (Don Alonso)، یک مرد معمولی قرن هفده اسپانیاست که تحصیلات و موقعیت مهمی نداشت. تا سن پنجاه سالگی آنقدر کتاب‌های شوالیه‌ای خوانده بود و بهمان اندازه هم از هستیِ بدون حادثهٔ خود به تنگ آمده بود که شیفتهٔ زرق و برق و دنیای رنگارنگ شوالیه‌گری شد. او نام دن کیشوت را برای خود انتخاب کرد که نام قسمتی از زره قرون وسطائی است که ران‌ها و آلت تناسلی را می‌پوشاند. او آقای کادپیس (Sir Codpiece) است. ورودی شگفت‌انگیز

به دنیای تخیلات. آیا فیشر کینگ (Fisher king) را در داستان جام مقدس (Holy Grail) بخاطر دارید که رانهایش زخمی شده بود؟ دن کیشوت همان فیشر کینگ است ولی بدون زخم، زیرا زره او قسمت‌های حساس بدنش را پوشانده است. فیشر کینگ از زخم درمان‌ناپذیر خود رنج می‌برد. از درد فریاد می‌کشد و نگران و آزرده است. در عوض دن کیشوت بی‌درد، آزاد، خوش‌بین، خوشحال و مطمئن از خود است. این‌ها خصوصیات اصلی انسان دوبعدی هستند و ما تنها می‌توانیم به اعتماد به نفس او حسادت کنیم. او هرگز رنج بیرون رانده شدن از بهشت را نچشیده است و در کمال ناآگاهی باقی می‌ماند.

جفت‌های آرکیتایپی The Archetypal Pair

دن کیشوت همراهی دارد بنام سانچو پانزا (Sancho Panza) بمعنی شکمبه و ایندو جفتی آرکیتایپی می‌سازند. دن کیشوت بلند قد، پرتحمل و کمال‌گراست. او همواره در جستجوی «نانی بهتر از نان گندم» (Pan de trastrigo که اشاره به نان مقدس است)، می‌باشد و در مقابل سانچو پانزا کوتاه، خپل، واقع گرا، سریع‌العمل و شکمو است. در کتاب مقدس مثال این جفت‌ها، هابیل و قابیل، دیوید و جاناتان، یا ژاکوب و عیسی می‌باشند. جف و مات (Jeff, Mutt) و کاستلو و آبوت (Costello, Abbott) مثال‌های زمان ما هستند. این جفت متضاد همان منِ آگاه (ego) و سایه (shadow) هستند که در درون همگی ما وجود دارند و اگر چه از تمامی جهات با هم تفاوت دارند ولی جدایی ناپذیرند.

دبلیو ـ اچ آدن (W.H. Auden) شاعر معروف، نوشته برجسته‌ای درباره دن کیشوت و سانچو دارد که من دوست دارم قسمتی از آن را

برایتان بازگو کنم.

بدونِ جفت بی‌حال و مسخره خود، شوالیه با چهرهٔ جدی، ناقص خواهد بود. انگیزه رسمی سانچو پانزا برای همراهی با دن کیشوت، قول فرمانروایی به او است. اما این تنها خیال محض است. سانچو در انتها انگیزه‌های خود را که اول هیجان و بعد عشق به اربابش است را آشکار می‌کند. سانچو پانزا دنیا را که نیازمند دگرگون شدن است می‌بیند، اما هیچ علاقه‌ای ندارد که آن را خود تغییر دهد. در عین حال معلوم می‌شود که این اوست که نقش شوالیه ارانت (Errant) را بازی می‌کند تا ارباب پریشان خود، دن کیشوت را از بدشانسی‌ها نجات دهد. دن کیشوت (از سوی دیگر) آرزوی تغییر دنیا را دارد ولی هیچ نمی‌داند دنیا چیست. او نمی‌تواند هیچ چیز را تغییر دهد بجز شخصیت سانچو را. در نتیجه هر دو تا ابد وابسته به هم هستند. دن کیشوت به سانچو وابسته است و به او نیاز دارد چرا که سانچو درباره او هیچ توهمی ندارد و او را همانگونه که هست دوست دارد، سانچو پانزا، از طرفی به دن کیشوت همچون تعهدی که مستقل از احساسات است، نیاز دارد. اگر دن کیشوت را از سانچو بگیریم، از او تنها کالبدی با احساسات زودگذر و کاملاً بی اراده باقی می‌ماند که تبدیل به یک از خدا بی‌خبر لذت‌گرا می‌شود و هر چیزی غیر از ماده را رد می‌کند و از سوی دیگر اگر سانچو پانزا را، کنار بگذاریم، از دن کیشوت تنها روح خالصی می‌ماند که همانند مانویان، جسم و احساسات را رد می‌کند و چیزی نخواهد بود جز یک اراده خودخواهانه.

روسینانت (Rocinante) اسب پیری است (بمعنای کسی که به دنبالش می‌آیند) که این جفت خنده‌دار را کامل می‌کند.

سفر تخیلی The Imaginative Journey

دن کیشوت و سانچو رهسپار می‌شوند تا دولسینا (Dolcina) یا شیرینی زندگی را بیابند و سفر شوالیه‌ای که ایده‌آل مرد قرون وسطایی است را آغاز می‌کنند. دن کیشوت زیر لب اعتراف می‌کند که مطمئن نیست دولسینا وجود داشته باشد. ولی سوگند می‌خورد که جانش را برای او بدهد. آنها هرگز دولینسا را پیدا نمی‌کنند ولی دولسینا در حقیقت به سفر آنها از آغاز تا پایان جان می‌بخشد. زن رویایی خواست ابدی مرد قرون وسطایی است، همانگونه که دن کیشوت اعتراف می‌کند، چه واقعی باشد و چه نباشد. او در قلب جستجوگرش وجود دارد و تنها همین برای انسان دوبعدی مطرح است. انسان دوبعدی هرگز بینش درونی خود را در مقابل واقعیات بیرون به امتحان نمی‌گذارد. اگر او به چنین امتحانی تن دهد کیفیت دوبعدی بودنش را برای ابد از دست می‌دهد.

انسان دوبعدی همچنان در قلمرو خیالات و تصورات خود زندگی می‌کند، دنیاهایی که در آن‌ها هرگز شکستی نیست. این دنیاها بهشت، کمال و اعتماد کامل هستند. دن کیشوت در دنیای بیرونی همواره شکست می‌خورد. اگر با نگرش انسان سه بعدی این رمان را مورد ارزیابی قرار دهید، داستان دن کیشوت روایت کارهای بی‌ارزش و بچگانه است. بیشتر انسان‌های متمدن این داستان را اینگونه می‌خوانند و برای آن ارزش یک اثر چرند و بی‌معنی قرون وسطایی را قائلند. اگر بتوانیم برای یک لحظه هم که شده از قضاوتی این چنینی دست برداریم ممکن است در این شاهکار ادبی، دنیایی از واقعیت درونی را بیابیم. دن کیشوت خالق شعر است و نه واقعیات. بهشت، عشق، کمال، امید، عدالت، شوالیه‌گری و

ابدیت همگی واقعیات درونی هستند و به همان اندازه واقعیات بیرونی که ما به آنها ارج بسیار می‌نهیم، قابل لمس و محسوس‌اند. خوش‌بینی دن‌کیشوت همه چیز را در پیرامون او تخریب می‌کند، اما در خاتمه درستی خوشبینی او به اثبات می‌رسد. او هر گاه به شمشیرش اعتماد می‌کند می‌بازد؛ این تخیلات شاعرانه اوست که پیروز است. همانطور که توماس مان (Thomas Mann) نوشته «دن کیشوت روح نابی است که به هیئت خیال درآمده است».

قهرمان حقیقی یک شاعر است چه بخواهد و چه نخواهد. قهرمانی اگر شعر نباشد پس چیست؟ این بینش انسان دوبعدی است ولی برای انسان سه بعدی چیزی جز غم غربت و تخیل نیست.

ماجراها The Adventures

در دنیای بیرونی، ماجراهای دن کیشوت و سانچو پانزا به نظر حوادث شکست‌ها و ناکامی‌ها هستند. ولی دن کیشوت شکست‌ناپذیر است زیرا که او واقعیات را فقط در درون خود، جایی که همیشه در دسترس است، جستجو می‌کند. و این چیزی است که انسان سه بعدی نمی‌پذیرد، در نتیجه انسان دوبعدی و سه بعدی زمینه مشترکی ندارند. این وضعیت دشوار فقط بدست انسان چهاربعدی، که هم‌به دنیای بیرون واقف، و هم به دنیای درون وفادار است حل می‌گردد که بعداً در موردش بحث خواهد شد.

اجازه دهید که دو ماجرا از ماجراهای متعدد این جفت را دنبال کنیم. یکی از مشهورترین این ماجراها، ماجرای آسیاب بادی است که شرح آن از زبان خود نویسنده چنین است:

در ایـن مـوقع آنـها سـی یـا چـهل آسـیاب بـادی را مـی‌بینند کـه در مزرعه‌ای به ردیف صف کشیده‌اند. بمحض اینکه چشـم دن کـیشوت بـه آنـها مـی‌افـتد رو بـه هـمراهش کـرده مـی‌گوید: «سـعادت بـیش از آنـچه آرزویش را می‌کردیم بـه مـا روی آورده است؛ رو بـه رویت را مـی‌بینی! رفیق سانچوا آن سـی، چـهل غـول گـردنکش را کـه مـی‌خواهـم بـا آنـها بجنگم؟ من آنها را از زندگی محروم خواهم کرد. میدانی با غنائمی کـه از این جنگ بـدست مـی‌آوریم چـه ثـروتی نـصیبمان خـواهـد گشت؟ ایـن جنگی پرافتخار است زیرا نابود کردن نسـل ایـن لعـنتی‌ها از روی زمـین خدمت بزرگی بـه خـداونـد است.» سـانچو در جـواب مـی‌گوید: «کـدام غول‌ها»؟ اربابش جواب می‌دهد: «آنهایی را که آنجا هستند با آن دستهای بلند که بعضی‌هاشان به شش متر می‌رسد»! سـانچو پـاسخ مـی‌دهد: «ولی نگاه کنید ارباب! آنها که غول نیستند. آنها آسیاب بادی هستند و آنچه بـه نظر، دست می‌رسد پره‌های آسیاب هستند که در باد شروع به چـرخیدن می‌کنند و باعث حرکت سنگ آسیاب می‌گردند».

«اگر فقط کمی تـجربه ایـنگونه مـاجراهـا را مـی‌داشـتی، دیـدن آنـچه می‌گویم برایت آسان بود. اگر می‌ترسی کنار برو و زمانیکه من درگیر این جنگ وحشیانه و نابرابر هستم، به دعا کردن مشغول باش».

دن کیشوت این را می‌گوید و اسبش را، هی می‌کند و بدون تـوجه بـه اخطارهای سانچو به سوی آسیاب‌های بادی پیش مـی‌تازد. حـتی وقـتی نزدیک آسیاب بادی‌ها هم می‌رسد درک نمی‌کند که آنها واقعاً چه هستند و با تمام توان فریاد برمی‌آورد، «دنبال راه فرار نگردید، تـرسوهای بـزدل، جانوران پست! شما تنها با یک شوالیه مواجه هستید.»

در این زمان نسیم ملایمی وزیدن می‌گیرد و پره‌های بلند آسیاب‌ها را

به گردش در می‌آورد.

وقتی دن کیشوت آنها را مشاهده می‌کند می‌گوید، «اگر به اندازه برایروس (Briareus) غول هم بازو در آورید باز هم باید با من طرف شوید.» و سپس دولسینا را از ته قلب یاد می‌کند و با التماس از او در انجام این کار دشوار تقاضای کمک می‌نماید و در حالیکه کاملاً خود را با زره و سپر پوشانده، نیزه بدست، به تاخت به طرف اولین آسیاب بادی می‌راند و به شدت با آن برخورد می‌کند.

پره‌های آسیاب با چنان سرعتی می‌چرخند که نیزه او را چند تکه می‌کند و سوار و سوارکار به گوشه‌ای از مزرعه پرتاب می‌شوند. هر دو براستی خرد و خمیر شده‌اند. سانچو سوار بر الاغ با عجله خود را بالای سر اربابش می‌رساند ولی وقتی آنجا می‌رسد شوالیه را می‌بیند که بخاطر ضربه‌ای که در اثر زمین خوردن به او وارد شده، قادر به حرکت نیست.

سانچو فریاد می‌کشد: «خدایا کمک کن! «ارباب جان مگر من به تو نگفته بودم که به آنها خوب نگاه کنی و ببینی که آنها چیزی جز آسیاب بادی نیستند. حقیقتی که هیچکس نمی‌تواند آن را انکار کند مگر اینکه آسیاب بادی را چیز دیگری بداند.»

«ساکت باش رفیق سانچو!»، «این از پیامدهای جنگ است که بیش از هر چیز دیگر دستخوش تغییر است. اما وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم که این مطمئناً باید کار جادوگر فرستون (Freston) بوده باشد، کسی که مرا از کتابهایم جدا کرد، کسی که غول‌ها را به آسیاب بادی تبدیل کرد تا مرا از افتخار پیروزی بر آنها محروم کند. کینه و دشمنی او با من بسیار است ولی در نهایت نقشه‌های شیطانی اش بر شمشیر من پیروز نخواهد

گشت.»

سانچو پانزا در جواب می‌گوید: «خدا هر چه بخواهد همان شود». شوالیه به کمک رفیق سانچو دوباره بر اسب خود «روسینانت» که یک کتفش از جا در رفته، سوار می‌شود. در حالیکه که درباره ماجرایی که برایشان اتفاق افتاده صحبت می‌کنند در امتداد شاهراه پورتو لاپیس (Puerto Lapice) به راه می‌افتند. به گفته دن کیشوت در این مسیر پر رفت و آمد، ماجراهای مختلفی سر راهشان سبز خواهدشد. شوالیه تنها به خاطر از دست دادن نیزه‌اش بسیار افسرده است.

سانچو دوباره می‌گوید «هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد». «ارباب، من حقیقتاً به چیزهایی که شما می‌گوئید باور دارم؛ ولی یک کمی خودتان را روی اسب صاف نگه دارید، مثل اینکه دارید یکوری می‌شوید، بدون شک بخاطر ضربه هنگام افتادن است.» سانچو سپس به یاد اربابش می‌اندازد که زمان غذا خوردن است.[۱]

حادثه حمله به آسیاب‌های بادی در تمام فرهنگ‌ها و زبان‌های غربی همچون نماد احمقانه جنگ با خیالات و تصورات در نظر گرفته می‌شود که از نظر ظاهری کاملاً درست است ولی در حقیقت این جنگ قهرمانانه و خیالی کودک و یا انسان دوبعدی است. این جنگ همچنین به جنگ با اژدها و جنگ با غول‌ها معروف است که هر کودکی در درونش با آنها درگیر است. البته همگی می‌دانیم که اژدها وجود خارجی ندارد ولی

---

۱. دن کیشوت اثر میگل سروانتس، ترجمه سموئل پوتنام (Samuel Putnam)، صفحات ۶۲ـ۶۴

انسان بطور مکرر تحت طلسم اژدها ـ خلق و خوی بدی که معمولاً ریشه در روابط حل نشده روانی مردان با مادران خود (عقده مادری) در ابتدای کودکی ـ دارد قرار می‌گیرد. این کارزار قهرمانانه ـ که برای دن کیشوت جنگ با آسیاب بادی است، برای قهرمانی دیگر جنگ با اژدها و برای انسان مدرن جنگ با خلق و خوی بد ـ همواره در جریان است. ما ممکن است به جنگ خیالی و بچگانه دن کیشوت بخندیم ولی اگر عمیق بیاندیشیم، این جنگ عجیب و غریب‌تر از جنگ‌های قرن بیستم نیست. این احتمالاً دلیل همدلی زیاد ما با دن کیشوت است. او خود ماست که در داستان به شکل ملموسی به تصویر کشیده شده است.

در داستان دیگری از این سفر خیالی قرون وسطایی، دن کیشوت وارد دهکده‌ای می‌شود و در آنجا قصری که سر به فلک کشیده را می‌بیند. او گله می‌کند که چرا دربان قصر با دمیدن شیپور بر باروی قصر ورود مقام عالی رتبه‌ای چون او را اعلام نکرده است و در خیال خود شیپور شاخی یک شبان را شیپور واقعی درباری می‌پندارد که ورود او را به زنان و مردان متشخص درون قصر اعلان می‌کند. سپس در خیابان با چند زن خیابانی ملاقات می‌کند و با آنها همانند خانم‌های درباری به خوش آمدگویی می‌پردازد. در این گفتگوهای مسخره، زنان سعی در فروش کالای خود را دارند، امّا او همچنان با آنان همانند بانوان متشخص دنیای تصورات خود رفتار می‌کند. رفتار مؤدبانه او بقدری موثر و قانع کننده است که آنان برای مدت کوتاهی مبدل به خانم‌های درباری می‌شوند که او انتظار داشت. دن‌کیشوت و سانچو به یک مسافرخانه محلی دعوت می‌شوند و جشنی که در آنجا برپاست را به حساب خود می‌گذارند.

در اینجا دوباره رویارویی واقعیات درون و واقعیات بیرون را می‌بینم

که با پیروزی دنیای خیال بر دنیای بیرون همراه است. تفکر سه بعدی، این داستان را همان اندازه مضحک می‌پندارد که داستان آسیاب بادی را، ولی اگر از قلمرو تصورات انسان دوبعدی به آن نگاه کنیم، این‌ها واقعیات تزلزل‌ناپذیر، ماجراهای عاشقانه و شوالیه‌گری هستند. انسان دوبعدی با پیروزی واقعیات درونی بر بیرونی زندگی می‌کند.

من یک بار در داستان دن کیشوت‌واری شرکت جستم که این اصل را به من آموخت. مرد جوانی دوست دختر خود را به ملاقات من آورد. جلسه (روانکاوی) به سختی پیش می‌رفت، هیچکس نمی‌دانست از چه چیز حرف بزند. من تلاش می‌کردم از راه‌های گوناگون باب گفتگو را باز کنم ولی آن دختر از هیچکدام استقبال نمی‌کرد. بعد از مدتی سکوت کسل کننده، او به عودی که به دیوار اطاق من آویزان شده بود علاقه نشان داد. من عود را به دستش دادم و سکوت باز ادامه یافت. سرانجام در ناامیدی کامل سعی کردم با جسارت دن کیشوت‌واری بگویم که او شبیه یکی از نقاشی‌های فلورنتین است. زنی که عود در دست دارد. این گفته من دنیای دوبعدی سحرآمیز او را بیدار کرد و من این حقیقت شگفت‌انگیز را دریافتم که اگر با زنی مثل یک بانو رفتار شود، او هم مثل یک بانو جواب می‌دهد. گفتگوی گرمی بین ما در گرفت. ارتباط شخصی جالبی میان ما برقرار شد. دوست من بعدها شکایت کرد که من رابطه آن دو را خراب کردم چرا که آن دختر بعد از آن جلسه خود را همواره دختر نقاشی فلورنتین می‌پنداشت که عودی در دست گرفته و دیگر به چیز دیگری علاقه نشان نمی‌داده است. این نشانه قدرت حقایق درون است.

داستان دن کیشوت به نحو غم‌انگیزی به پایان می‌رسد. بعد از ماجراهای متعدد قهرمانی، دن کیشوت و سانچو پانزا به خانه

بازمی‌گردند. دن کیشوت در بستر مرگ قرار می‌گیرد. او در این لحظات است که به بصیرت دست یافته و درمی‌یابد که تمام ماجراهای او خیالی بیش نبوده است و همه را با سانچو در میان می‌گذارد.

سانچو نقش خود را تغییر می‌دهد و می‌گوید که آنها باید دوباره رهسپار شده و جستجو برای دولسنیا را از سر گیرند و مطمئناً این بار، هم شیرینی زندگی و هم بصیرت شوالیه‌ای را پیدا خواهند کرد. دن کیشوت می‌میرد. او فقط در آخرین ساعات عمرش یک انسان سه بعدی می‌شود. که بخشی از حرکت لازم بطرف آگاهی بالاتر است.

معجزه حقیقی این داستان، سانچویی شدن دن کیشوت و دن کیشوتی شدن سانچو است. سفر حقیقی شوالیه‌ای به منظور آن است که منِ آگاه (ego) و سایه (shadow) که در اینجا با دن کیشوت و سانچو نشان داده شده‌اند، بهم نزدیک شوند تا شکاف و پارگی شخصیت تقلیل یابد. تفاوت این دو (من آگاه و سایه) در این سطح از آگاهی (آگاهی ساده) چندان برجسته نیست ولیکن این جدایی در داستان فاوست و مفیستوفیلس بسیار چشمگیر است.

در بخش بعد مثالی از قهرمان دیگری بنام هملت می‌بینم که لحظات آخر عمر خود را در درجه‌ای بالاتر از آگاهی سه بعدی می‌گذراند و در این مرحله است که انسان قادر می‌شود به حیطه آگاهی چهاربعدی وارد گردد.

شکسپیر و سروانتس

رو به آینده ـ رو به گذشته

سروانتس و شکسپیر تقریباً در یک زمان زندگی می‌کرده‌اند. در

حقیقت هر دو در یک روز (طبق تقویم گرگورین[1] در ۲۳ آوریل ۱۶۱۶) درگذشتند. کتاب دن کیشوت در سال ۱۶۰۵ منتشر شد. و اولین چاپ هملت در سال ۱۶۰۳ و یا یکسال بعد یعنی ۱۶۰۴ بوده است. گویی که این دو پشت به پشت هم ایستاده، سروانتس به عقب نظر داشته و شکسپیر نگاهش به جلو بوده است.

سروانتس نبوغش را به سمت گذشته نشانه گرفته بود و نور معرفت بر آگاهی قرون وسطایی تابانده بود. آگاهی‌ای که زمان آن در اروپا در شرف اتمام بود. او دن کیشوت را آفرید، زخمی نشده، ناآگاه، مردی با ایمان خلل‌ناپذیر، مردی که همه چیز برایش شاعرانه عمل می‌کند، بدون توجه به تغییر و تحول دنیای واقعی. سروانتس از دوران کودکی انسان غربی صحبت می‌کند. انسانی که هنوز رنج بیرون رانده شدن از بهشت را نچشیده است. تا به امروز توصیفی بهتر از انسان دوبعدی سروانتس در دست نداریم.

اما شکسپیر در هملت به جلو می‌نگرد و بشرح انسان مدرنی که در آستانه ظهور بوده است می‌پردازد. اکنون با بررسی نمایشنامه هملت به شناخت انسان سه بعدی دست می‌یابیم.

---

۱. در اسپانیای قرن هفده تقویم جولیان به کار می‌رفت و در انگلستان همان زمان تقویم گرگورین، که دوازده روز دیرتر شروع می‌شد. به همین خاطر تاریخ تقویمی مرگ آنان دوازده روز اختلاف دارد که در واقع مرگ هر دو در یک روز است. بدیهی است که این تنها یک تصادف بوده است.

بخش دوم

انسان سه بعدی

هملت

در بررسی نمایشنامه هملت، ما به بخش بسیار تاریک این کتاب می‌رسیم. دن کیشوت، مرد غریزه و ایمان، مرد شجاعی است که از پس هر اتفاقی برمی‌آید. در هملت، ما مردی مصیبت‌زده را می‌بینیم که به هر آنچه دست می‌زند، به هرج و مرج و شکست می‌انجامد. مرد پاره پاره، مرد رنج‌کش «مردی که در اثر هجوم افکار بیمار است». هملت نمونه‌ای بسیار ژرف از انسان پاره‌پاره شده در تمام ادبیات ماست. او از هر نظر نقطه مقابل دن کیشوت است. فقط شخصیت‌های داستایفسکی در این زمینه (پارگی شخصیتی) با هملت قابل مقایسه هستند.

سروانتس با آفرینش دن کیشوت بطریق شگفت‌آوری انسان قرون وسطایی که به تازگی صحنه اروپا را ترک گفته بود به تصویر کشیده و شکسپیر با آفرینش هملت به پیشگویی انسان مدرن، انسان نگران و دلواپس، که بزودی وارد صحنه اروپا می‌شد و هنوز هم نمونه و معرف شخصیت انسان امروزی است، می‌پردازد. بیشترِ مردمِ امروز هملت هستند، کسی که در مکانی لم یزرع بین دن کیشوت که هیچگاه چیزی را از

دست نداد و در زندگی، شاد و سرزنده بود و فاوست، مردی با آگاهی بالاتر، مقامی که بسیاری باید بدان دست یازند، گرفتار است.

با درک هملت می‌توانیم آگاهی ارزشمندی از هستی خالی و تنهای زندگی مدرن پوچ گرا بدست آوریم. هملت مردی است سه بعدی: او نه ریشه در دنیای غرایز دارد و نه سر به سوی بهشت، جایی که بتواند از تجربیات شهودی بهره گیرد. او بشارتگر ظهورِ انسان جدید (انسان روشن) است که از ویژگیهایش قدرت حل تضادهای «مردانه» و «زنانه» و «بودن» و «عمل کردن» است. لائوتسه، حکیم و خردمند چینی در باره چنین مردی (مرد روشن) می‌گوید «او کسی است که مردانگی را درک و زنانگی را حفظ می‌کند و سرانجام مسیر حرکت تمام دنیا می‌شود و در حالیکه پرهیزکاری و فضیلت ابدی از او جدا نمی‌شود، به دوران کودکی برمی‌گردد».[1] عجز هملت در این است که با وجودی که او این حالت الهی را لمس می‌کند، به جای ترکیبِ دو ضد، جدایی و تراژدی می‌آفریند. (ما باید منتظر فاوست شویم تا او راه را برایمان روشن کند). اگر هملت شکست می‌خورد بخاطر عدم توانایی او در تحمل فشارهایی است که از باورهای جمعی محیط او ناشی می‌شود.

او هنوز نمی‌داند که چه باید بکند. آیا آنچه را سنت‌ها به او دیکته کرده‌اند دنبال کند و به راه حل‌های وحشیانه آنها تن دهد؟ و یا به روح و وجدان روشن خود گوش فرا دهد؟ او هیچکدام را انجام نمی‌دهد و سرانجام ارزش‌های هر دو را از دست می‌دهد. اما هملت در شکست

---

۱. این توصیف لائوتسه از کمال و یا بهشت عدن است. نقل از هارولد گودارد (Harold Goddard) از کتاب تفسیر شکسپیر صفحه ۳۳۳

خود منادی ظهور اتللو (Ottello)، کینگ لیر (King Lear) و از همه مهمتر فاوست است.

تبعید The Exile

نمایشنامه از آنجا شروع می‌شود که هملت، جانشین بر حق پادشاهی پدر، از قصر رانده می‌شود. پدر هملت به تازگی مرده است و عموی هملت غاصب تاج و تخت او شده است و از همه بدتر پادشاه جدید یا عموی هملت با مادر هملت در مدتی کمتر از یکماه بعد از مرگ همسر ازدواج کرده است.

دوستان هملت به او خبر می‌دهند که روحی سرگردان هر نیمه شب در حوالی باروی قصر ظاهر می‌شود. هملت به آنجا می‌رود و صدای پدر خود را می‌شنود که به او می‌گوید به طریق ناجوانمردانه‌ای بدست برادرش کشته شده است و هملت می‌بایستی انتقام او را از عمویش بگیرد و خود به جای عموی غاصب بنشیند. بی‌عملی هملت با تردید بی‌پایان او آغاز می‌شود. او درگیر این فکر می‌شود که آیا باید غاصب تاج و تخت پدر را بکشد که البته کشتن، حق یک پادشاه قرون وسطایی بود و یا باید بیشتر به بخش شریف و نجیب قلب خود گوش فرا دهد و مانع از خونریزی بیشتر در این ماجرا شود و سرانجام هیچکدام از این دو را انجام نمی‌دهد. همانطور که امیلی دیکینسون (Emily Dickinson) گفته است «او به جای همگی ما دچار تردید شد». این دودلی است که به بی‌عملی او می‌انجامد و این مشخصه انسان سه بعدی است.

با دیدن شکست هملت در تصمیم‌گیری ـ او بر سر دوراهی فلج شده بود ـ ما به غیرممکن بودن زندگی برای انسان سه بعدی پی می‌بریم.

تشخیص هملت از بیماری‌اش آن است که «فکر او چهار قسمت شده است. یک بخش خرد و سه بخش دیگر آن ترس است». وجه وحشتناک و مغایر با زندگیَ انسان سه بعدی این است که او هر چهار بخش زندگی، به عبارتی تمامیت آن را می‌بیند که به دو قسمت نامساوی سه و یک تقسیم گشته است. او هر چهار بخش یا کل آن را می‌بیند ولی فقط سه بخش از چهار بخش او عمل می‌کند.

در چنین انسانی صلح وجود ندارد. او بیشتر از آن می‌داند که ساده بماند ولی آن اندازه نمی‌داند که روشن باشد. این وظیفه به عهده فاوست نهاده شده، کسی که این تقسیم‌بندی سه و یک را دقیقاً در جهت شفا یافتن و بهبود بخشیدن زخم خودآگاهیش بکار می‌برد. من به یاد داستانِ در جستجوی جام مقدس (Holy Grail) افتادم که تیری به ران فیشر کینگ (Fisher King) اصابت می‌کند که نه می‌تواند آن را بیرون بکشد و نه آن را به درون فرو کند. تیر همانجا می‌ماند و عفونی می‌شود و باعث رنج بی‌پایان وی می‌گردد. هملت نمی‌تواند خود را از این فلج رهایی دهد چرا که نیاز او به عمل از یک سو و بیم و تنفرش از خشونت از سوی دیگر با یکدیگر در تضاد هستند.

در جریان این عذاب است که هملت مشهورترین کلمات ادبی را ادا می‌کند

> «بودن یا نبودن؟ پرسش اینجاست: زندگی بهتر است یا مرگ؟
> کدامیک شرافتمندانه‌تر است؟ اینکه ستم بختِ بی‌رحم را تاب بیاوری و یا آنکه با ایستادگی خویش در برابر آنهمه فتنه و آشوب بجنگی و به آن پایان دهی!
> مردن، خفتن... مردن همان خفتن است و نه بیش! خوابی که

پایان‌بخش تمام دردها و ضربه‌های ناشی از زندگی است. چنین فرجامی را هر کسی آرزومند است.

مردن... خفتن... خفتن شاید هم رویا دیدن باشد، آه... دشواری اما همین جاست.

چه رؤیاهائی در خواب مرگ به سراغ ما خواهند آمد، وقتی این دنیای فانی را ترک گوئیم، زمانی برای درنگ خواهد بود.[۱]»

این فریاد ناامیدی و اسارت است که درون هر انسان سه بعدی را انباشته است. هملت مظهر انسان بی‌ثبات است. نمی‌تواند تصمیم بگیرد که باید زندگی کند یا بمیرد! او نه می‌تواند زندگی کند و نه جرئت مردن را دارد. او همه را در اطراف خود شکنجه می‌دهد، خصوصاً زنی را که به او نزدیک است. هملت زندگی را برای خودش هم غیر قابل تحمل می‌کند. مردِ کمتر از هملت ممکن است با کشتن عموی غاصب خود، خویشتن را از این مخمصه نجات بخشد و مرد برتر از هملت با بیرون کشیدن خویش از این کشمکش و با ایمان و قبول سرنوشت، رهایی خود را ممکن سازد. این به این معنی نیست که کشتن عموی غاصب کار غلطی است. تردید هملت است که غیرقابل جبران است. یک ضرب‌المثل چینی می‌گوید «اگر می‌خواهی بایستی درست بایست، اگر می‌خواهی بنشینی، درست بنشین، اما تردید نکن». هملت تردید می‌کند، تزلزل می‌کند و سرانجام به سوی نابودی می‌لغزد.

---

۱. هملت اثر ویلیام شکسپیر، از کتاب «در ساحل شکسپیر» (بوستون: هافتون میفلین Houghton Mifflin، ۱۹۷۴). کلیه نقل قول‌ها از این چاپ است.

این اعتراف خود اوست:

«آه، کاش جسم کثیف من می‌توانست بگدازد و تدریجاً بخار گردد و یا باز کاش خداوند خودکشی را نهی نفرموده بود!

آه خدای من خدا! زندگی چقدر کسل کننده، سطحی و بی‌معنی است. لعنت بر این زندگی! باغی را می‌ماند که باغبانی ندارد ولی گیاهانش هم‌چنان رشد می‌کنند.»

همانطور که تولستوی نوشته است «رنج او همانند غصه و درد انسان‌هایی است که اصرار می‌ورزند کاری را انجام دهند که برای آنها غیرممکن است - نه بخاطر مشکلات ذاتی آن کار، بلکه به سبب ناسازگاری آن کار با سرشت ایشان».

پولونیوس (Polonius) پدر نامزد هملت به او اندرزهایی می‌دهد که می‌تواند از تراژدی بعدی جلوگیری کند ولی هملت نمی‌پذیرد.

دو دلی هملت سرانجام اوفلیا، نامزد محبوب او را به قدری رنج می‌دهد که او نومیدانه خطاب به پدر این کلمات را به‌زبان می‌آورد:

«پدر! من در اطاقم مشغول دوخت و دوز بودم که هملت وارد شد بدون کلاه. دکمه‌های پیراهنش باز، جورابهایش کثیف و چین خورده تا قوزک پا، رنگش پریده همچون لباس زیرش، زانوانش از لرزش به هم می‌خوردند. چهره‌اش چنان ترحم‌انگیز، پنداری که از جهنم بازگشته بود. واقعاً وحشتناک بود! در چنین حالی او به نزد من آمد.»

وقتی به هملت اعتراض می‌شود که او را چه می‌شود؟ در پاسخ می‌گوید، "حرف، حرف، حرف". انسان‌های سه بعدی معمولاً اسیر

حرف هستند و برای عمل کردن مردد. در یک صحنه هملت فریاد می‌زند به "حرفم قسم!" "Now to my word". قهرمان دیگر یعنی فاوست مشکل را می‌شناسد و در می‌یابد که باید عمل هم بکند.

آر ـ اچ ـ بلیت (R.H Blyth) منتقد ادبی در این باره می‌گوید: "حرف، حرف، حرف" معنی بسیار عمیق و مصیبت باری در این نمایشنامه دارد. این در حقیقت راز شخصیت هملت است و دلیل مصیبت او. هملت انسانی غیرمعنوی است که انرژی او همچو موشی که در یک چرخ، اسیر است، در درون او می‌گردد و به صورت حرف و نه عمل بیرون می‌آید.

هملت چنان از زیبایی زنانه درون خود دور شده که اوفلیا را به باد ناسزا می‌گیرد.

«به صومعه برو. برای چه می‌خواهی نسل گناهکاران دیگری را به دنیا بیاوری. من خود کم و بیش آدمی درستکار هستم ولی با این همه می‌توانم به خود اتهامات وحشتناکی روا دارم که بهتر می‌بود که هرگز از مادر زائیده نمی‌شدم».

سپس زخم او را عمیق‌تر کرده می‌گوید:

«اگر همسر اختیار کنی، این نفرین من هدیه ازدواجت باد: که حتی اگر بسان یخ پاکدامن و همچون برف پاک باشی، امیدوارم بدنام و بی‌آبرو شوی!

به صومعه برو همین حالا... خداحافظ و یا اگر مجبور شدی به ازدواج تن دهی، با یک احمق ازدواج کن. زیرا که مردان خردمند خیلی خوب می‌دانند که شما از آنها چه هیولاهائی می‌سازید... خداحافظ"

این از خصوصیات انسان پیچیده است که بین عمل از روی غریزه و عمل بر اساس روشنگری، مردد است. او اغلب تمام نیروهای زنانه را که در دسترسش است نابود می‌کند. چرا که عنصر زنانه در مقابل این بدرفتاری و تجاوز مقاومت می‌کند.

می‌بینیم که هملت اوفلیا را نابود می‌کند و به همان شدت، ملکه (مادرش) را. تمام عناصر زنانه در آگاهی سه بعدی رنگ باخته‌اند.

شمشیر زهرآلود The Poisioned Rapier

هملت سرانجام تصمیم خود را می‌گیرد و به زیرکانه‌ترین وجهی قصد خود را برای نابودی پادشاه غاصب را بر او آشکار می‌کند. او گروهی از بازیگران را به قصر می‌خواند و از آنها می‌خواهد که نمایشنامه‌ای ترتیب دهند که در آن پادشاه اصلی با سم کشته می‌شود و بدنبال آن، قاتل او با همسر پادشاه کشته شده ازدواج می‌کند. پادشاه غاصب وقتی نمایشنامه را می‌بیند پیام آن را دریافت می‌کند و نقشه قتل هملت را می‌ریزد.

هملت به قصد کشتن پادشاه غاصب و به صلاح آوردن "آنچه در دانمارک فاسد شده است"، به جایگاه عموی خود می‌رود ولی او را در حال دعا می‌بیند.

«اکنون که او به نماز ایستاده، من براحتی می‌توانم کارش را تمام کنم! ولی او در این حال به بهشت خواهد رفت و این چه انتقامی است؟ بهتر است سنجیده عمل کنم.

تبهکاری پدرم را می‌کشد و به کیفر اینکار، من، تنها فرزند او، قاتل را به بهشت می‌فرستم.»

هملت عقب می‌نشیند، دوباره با تردید و دودلی. پادشاه نماز خود را تمام کرده می‌گوید: «کلمات من به آسمان پرواز می‌کنند ولی افکارم در زمین می‌مانند؛ کلمات بدون اندیشه هرگز به بهشت راه نمی‌یابند»

برادر اوفلیا، لایرتس (Laertes) در جریان این تراژدی رو به گسترش، شاهد رنج خواهر خود اوفلیا است. اوفلیا که دیگر تاب این دودلی ناشیانه و این تنش را نمی‌آورد، سرانجام خود را در رودخانه غرق می‌کند.

پادشاه اکنون لایرتس، برادر اوفلیا، پسر پولونیوس مقتول و دوست هملت را تشویق می‌کند که با هملت یک دوئل دوستانه ترتیب دهد و به او می‌گوید که سر شمشیر خود را به کمی زهر آغشته کرده و تصادفاً هملت را حین دوئل زخمی کند. ضمناً جام شرابی زهرآلود هم تهیه کرده که اگر زخم شمشیر کاری نبود، شراب کار را تمام کند.

دوئل آغاز می‌شود و لایرتس هملت را زخمی می‌کند و اما در جریان دوئل شمشیرها جابجا می‌شوند و این بار هملت لایرتس را با شمشیر زهرآلود زخمی می‌کند. لایرتس در رویارویی با مرگ همه حقایق را به هملت می‌گوید و در اینجا است که هملت اقدام به عمل می‌کند: او از دودلی بیرون آمده و با شمشیر آغشته به زهرش ضربه‌ای به شاه وارد می‌آورد. اما دیگر خیلی دیر است. ملکه هم که در میان جمعیت دیده نمی‌شود، جام شراب زهرآلود را می‌نوشد و او هم می‌میرد. تردید هملت در انجام هر گونه اقدامی باعث شد که هملت، شاه، لایرتس و ملکه همزمان جان بازند و بدترین نتیجه ممکن به بار آید. کشتن و مرگ نتیجه کوشش‌های هملت برای نگرفتن تصمیمی بود که می‌توانست بسیار کمتر از این، فاجعه به بار آورد.

چند لحظه قبل از مرگ، هملت به نوعی آگاهی می‌رسد که ماورای

روان‌نژندی و تردید شخصیتی اوست. درست همانگونه که دن کیشوت در آخرین لحظات خود قلمرو آگاهی سه بعدی را دید، هملت هم در لحظات آخرین زندگیش چیزی بزرگتر را تجربه کرد. او می‌گوید:

«آنچه تدبیر کرده‌ایم، عقیم می‌ماند. این به ما می‌آموزد که خدائی هست که پایان ماجرا به دست اوست. ولی چه سود، که اغلب همه چیز را خراب می‌کنیم.»

نمایشنامه با اشعار حساس و لطیف هوراشیو (Horatio)، مردی نجیب و با شخصیتی استوار پایان می‌پذیرد.

«اکنون یک قلب شریف آرام می‌گیرد. شب بخیر شاهزاده عزیز! باشد تا فرشتگان میزبان، تو را با آوازشان به آرامش جاوید برسانند»

هملت انسانی شرافتمند و اصیل، با آگاهی محدود است که معنی زندگی را می‌بیند ولی آنقدرها قوی و یا آنقدرها کامل نیست که به این بصیرت جامه عمل بپوشاند. او آنقدر خردمند است که ببیند ولی آنقدر قوی نیست که درست عمل کند. او بین داشتن بصیرت و اقدام به عمل گرفتار آمده و در هر دو مورد شکست خورده است. او الگوی بسیاری از انسان‌های مدرن امروزی است که در خیال خود دنیای اصیل را می‌بینند ولی آنرا فراچنگ نمی‌آورند.

هملت شکست می‌خورد. او شکست می‌خورد تا فاوست راه او را از جایی که رها کرده بود، ادامه دهد. در اینجا به داستان فاوست می‌پردازیم تا به یاری او برای حل مشکل هملت که این چنین از پایش درآورده، راه حلّی بیابیم.

بخش سوم

انسان چهار بعدی

فاوست (بخش اول)

مرد ساده (دن کیشوت) از رابطه امن خود با زندگی که طبیعی، سرزنده و شاد است، لذت می‌برد. این مرحله به درجه بالاتری از مراحل تکامل آگاهی ختم می‌شود که هملت نماینده آن است. مردی نگران، عصبی و عبوس که زندگی خود را به طرز مصیبت باری پیش می‌راند. خوشبختانه برای بیرون آمدن از باتلاق خودآگاهی انسان سه بعدی و رسیدن به روشنگری انسان چهار بعدی، راهی هست. ولفانگ گوته (۱۸۳۲ـ۱۷۴۹)، شکسپیر آلمانی، راهنمایی این راه را با شاهکارش فاوست بعهده گرفته است که بصورت یک زندگینامه شخصی کوتاه و نمادین به نگارش درآورده است[1]. داستان فاوست داستانی است قدیمی، اما موقعیت دشوار انسان مدرن غربی را چنان به وضوح بیان می‌کند که می‌تواند مسیری برای حرکت ما باشد.

---

۱. فاوست اثر جان ولفگانگ وان گوته (Johann wolfgang von Goethe)، ترجمه مورگان (B.Q.Morgan)، ۱۹۵۴.

سایه Shadow

خطای اساسی هملت ناتوانی او در دخالت دادن سایه یا قسمت تاریک وجود خود، در زندگی فعالش بود. اگر هملت بخش غریزی و طبیعی خود را هم پیمان خود می‌دانست، از این بی‌حرکتی رهایی می‌یافت. در عوض او بین من (ego) و سایه (shadow) خود بی‌حرکت باقی ماند و سرانجام به شکل دلخراشی جان باخت.

فاوست از جائی‌که که هملت شکست خورده برخاسته و راه حل معمای انسان امروزی را پیدا می‌کند. او راه گریز خود از این فلج روانی را در برقرار کردن ارتباط با سایه خود، مفیستوفیلس (Mephistopheles) می‌یابد، تا جایی که هم خود و هم سایه‌اش آزاد می‌شوند. داستان فاوست در ادبیات غرب بیان بلند مرتبه‌ای است از خوش‌بینی، امید و رهایی.

فاوست داستان زندگی مردی است بسیار پیچیده و هوشمند که می‌بایستی با بخش تاریک خود به توافق برسد. نمایشنامه با مقدمه‌ای در بهشت شروع می‌شود. خدا و شیطان به گفتگو نشسته‌اند و ظاهراً حرفهای یکدیگر را می‌فهمند. آنها درباره خلقت صحبت می‌کنند. خدا می‌پرسد که مسایل مربوط به انسان چگونه می‌گذرد؟ شیطان پاسخ می‌دهد، "اوه خیلی بد! و بدتر آنکه تو به آنها عقل دادی." خدا به طور مشخص از بنده‌اش، فاوست سوال می‌کند و شیطان گزارش می‌دهد که حال او رقت‌انگیز است، کاملاً بدبخت است و بسیار رنج می‌برد. سپس خدا و شیطان شرط می‌بندند. شیطان از خدا می‌خواهد تا اجازه دهد که او فاوست را از راه بدر کند و خداوند پاسخ می‌دهد، «فاوست هرگز تسلیم وسوسه‌های تو نخواهد گشت و او همچنان مومن خواهد ماند». شیطان

در جواب می‌گوید «شرط می‌بندم نخواهد ماند». این شرط در بهشت بسته می‌شود و بعدها همین شرط بین فاوست و مفیستوفیلس هم تکرار می‌گردد. لازم است بدانیم جدایی من (ego)، در اینجا فاوست، و سایه (shadow)، در اینجا شیطان، یک واقعیت کهن الگویی است و محدود به زمان و فرد خاصی نیست.

مرد مغرور The Inflated Man

فاوست یک استاد میانسال دانشگاه است. او اکنون به درجه‌ای از خرد رسیده که می‌داند هیچ نمی‌داند. فاوست به اوج موفقیت شغلی خود رسیده است. بالاترین موقعیت ممکن برای او ـ ولی خود را تنها می‌بیند و زندگی را پوچ. گوته در جایی گفته است اگر مردی سرش را به طرف ستاره‌ها بگیرد، ابرها با پای او بازی می‌کنند. وقتی "قدرت حقیقت‌یابی" ـ "وضعیت پا بر زمین" ـ فرد تهدید شود راه اصلاح او، مواجه شدن با بخش تاریک یا سایه‌اش است.

فاوست بطور غریزی می‌دانسته به این مرحله از ناامیدی در زندگی خود می‌رسد و به دلیل پیش‌بینی این لحظه وحشتناک، شیشه زهری تهیه کرده و آن را در محفظه میز خود پنهان می‌کند تا روزی که این تنهایی و ناامیدی به اوج خود برسد، شیشه زهر را سر بکشد.

این لحظه، لحظه دهشتناکی در زندگی یک مرد هوشمند است. او اکنون می‌بیند که آگاهی و بینش او از زندگی، حامی او نیست. فاوست راه انضباط و خودآگاهی را پیموده ولی فقط به بن بست رسیده است. جستجو و پیمودن این راه برای تکامل کاملاً ضروری است و کسی که این راه را نپیموده باشد، شایسته لحظه ناامیدی مطلق که لازمه رهایی و

رسیدن به آگاهی ناب است، نمی‌باشد. این همان بحران میانسالی است. رنج خاموش انسان اصیل است، شب تاریک روح.

این تجربه انسان متفکر است. انسان حماسه‌آفرین قهرمان، ـ کسی که به مرحله نهایی آگاهی مدرن رسیده است. این مرحله درست مانند آن است که تا پله آخر نردبانی بالا رفته باشیم و یکباره دریابیم که نردبان در برابر دیواری که می‌خواهیم قرار ندارد. تنها بهترین افراد به بحران هملت دچار می‌شوند. انسانِ کمتر، از بی‌مایگی خود به احساس گناه پناه می‌برد و یا محیط خود را به باد سرزنش می‌گیرد و یا ساده‌لوحانه به دنبال آسیابهای بادی می‌گردد تا نابودشان کند. فقط رویارویی با وحشت دیدن آگاهی سه بعدی است که انسان مدرن را وامیدارد تا دریابد آگاهی سه بعدی هر چقدر هم که متکامل باشد، قابل تحمل نیست.

اینکه انسانی دریابد که دیگر نمی‌تواند جلوتر رود و زندگی او یک تراژدی غیرقابل جبران است، به نوعی عطیه الهی است. آگاهی خود محورانه او دیگر کهنه شده و این کهنگی تنها دارویی است که او را از تراژدی هملت بیرون می‌کشد و در رسیدن به آگاهی جدیدتر الهام بخش اوست.

نقصانی بدین بزرگی را نمی‌توان جبران کرد ولی می‌توان آنرا با پیدا کردن مرحله جدیدی از آگاهی که از طریق آن بتوان عمل کرد، تا حدی ترمیم نمود. هملت، انسان خود محور، شکست می‌خورد؛ فاوست، که یاد می‌گیرد مرکز جهان را بزرگتر از خود ببیند، آن شکست را جبران می‌کند. انسان اگر نابغه باشد این روند برای او مکاشفه‌ای شهودی خواهد بود. اما برای بقیه، این تجربه مانند شکنجه معلق بودن از انتهای طناب است. این نقطه خدایی ـ شیطانی نقطه بسیار حساسی است و می‌تواند

بقیه زندگی انسان را بسازد، یا نابود کند. هملت در این نقطه شکست می‌خورد ولی فاوست با برانگیختن سایه خود، مفیستوفیلس، راه درست را پیدا می‌کند.

موسیقی با دوام The Perennial Music

درست همان لحظه که فاوست در حال نوشیدن زهر است تا به رنج غیرقابل تحمل تنهایی خود خاتمه دهد، صدای موسیقی روحانی‌ای را می‌شنود و جلوه‌ای از یک گروه کر بهشتی در نظرش آشکار می‌گردد. تأثیر این صحنه بر او به اندازه‌ای است که زهر را فراموش می‌کند و درک و آگاهی جدیدی در او جان می‌گیرد. موسیقی بهشتی‌ای که او می‌شنود در دسترس هر انسانی است ولی قبل از آنکه من (ego) مرد عادی غربی به حدی از فروتنی برسد تا توانایی شنیدن آن را داشته باشد، باید آن بحران عظیم را از سرگذرانده باشد.

فاوست جام زهر را به کناری می‌نهد و به جمع مردمی که در بیرون از محل کار او جشن گرفته بودند، می‌پیوندد. با یک دختر کشاورز می‌رقصد، آبجو می‌خورد، و به دنیای عادی انسان‌ها که قبلاً برایش بیگانه بود، نزدیک می‌شود. برای مردی که نیمی از عمر خود را در تنهایی هملت‌وار خود محبوس بوده، تجربه نزدیکی به انسان‌ها همانند رهایی از جهنم است.

اگر کمی صبور باشیم و به لحظه هولناک شب روح خود برسیم، این موسیقی برای ما هم نواخته می‌شود. برای فاوست ظهور اولین بصیرت، ـ رقص با دختر کشاورز و خوردن آبجو ـ کوتاه است ولی آنقدر هست که او را نجات دهد.

کافکا در حال دلتنگی و درد گفته است که ظهور عیسی یک روز پس از پایان دنیاست. این گفته در مورد لحظه فروپاشی کامل انسان سه بعدی نیز صادق است، یعنی کمی قبل از پدیدار گشتن اولین بصیرت رهایی بخش آگاهی چهاربعدی. کافکا نتوانست آن یک روز را بین دو سطح آگاهی تاب بیاورد، نتیجه آنکه در یاس و ناامیدی باقی ماند. غیرمعمول نیست که انسان در بین این دو سطح باقی بماند. اینجا، اگر چه محل مقدسی است ولی بی‌نهایت خطرناک است. در این حالت، هم خودکشی معمول است و هم لغزیدن به دنیای یاس و یا آرامش دیوانگی. این رنج اصیل، بسیار قابل ستایش، اما در عین حال خطری جدی است. حقیقت این است که فرهنگ غرب توان راهنمایی افراد در این مرحله از تکامل را ندارد و این، کار را بسیار مشکل ساخته است.

برای این نوع رهنمود، ما به فاوست متوسل می‌شویم. مسلماً این تنها رهنمود نیست ولی به سبب اینکه محصول ذهن غربی است و با روحیات و خلقیات مردم غرب ارتباط دارد، درک آن برای ذهن غربی‌ها ساده‌تر است. این داستان، بیانی تازه از هنر نیاکان ماست که مناسبت ویژه‌ای با امروز ما پیدا کرده است.

سگ سیاه The Black Puddle

فاوست اکنون سرزنده شده و انرژی جدیدی به یاری او آمده است. اما او کاری کاملاً اشتباه با این انرژی می‌کند. همکار فاوست، واگنر (آقای خشک همچون غبار) او را صدا می‌زند که به دفتر بیروح خود باز گردد و کار خود را از سر گیرد. فاوست قبول می‌کند و به همان زندگی‌ای بازمی‌گردد که سرچشمه زندگی را در او خشکانده و به ناامیدی کشانده

بود. اما همانکه فاوست و واگنر بطرف اطاق می‌روند، سگ سیاه ولگردی که خودش را به فاوست چسبانده، از بین پاهای آندو بدرون اطاق می‌خزد.

سایه فاوست ظاهر شده و تجسم مادی پیدا کرده است و راندنی نیست. و چه عاقبت عجیبی در پی این بصیرت بهشتی آمده است!

ما به گونه‌ای شرطی فکر می‌کنیم که نتیجه حالات شهودی باید تجربه‌های فرشته‌گونه، خلاقیت و شادی باشد: اینگونه هم هست، ولی برجسته‌ترین ثمره‌اش همانا دربر گرفتن سایه است. آرزوی آگاهانه ما در مکاشفه، رسیدن به آرامش، عشق و خلاقیت است اما در برگفتن سایه است که انرژی حیات را در انسان ایجاد می‌کند. انسان تا زمانیکه با سایه خود ارتباط نزدیک برقرار نکند، هستیِ ناقص و ویران گشته در شک و تنهایی است. سایه آن بخش از شخصیت ماست که متعلق به ماست ولی جایی در آگاهی ندارد. فاوست مدت زیادی از عمر خود را در رسیدن به عرش اندیشه، تفکر انتزاعی و تئوری‌ها صرف کرده است و این سگ سیاه، نماد سایه او است که زنده بودن را برای او ممکن می‌سازد. اتحاد با سایه همان هنر دریافتن زندگی ناکرده است.[1] رسیدن به تمامیت به این معنی است که ما باید قسمت‌های از دست رفته زندگی خود را پیدا کنیم.

لحظه‌ای که سگ سیاه وارد اطاق فاوست می‌شود، لحظه بسیار شگفت‌انگیزی است. فاوست اکنون سایه‌ای دارد که از طریق آن، خدا

---

۱. کسی که از نظر شخصیت با فاوست بسیار متفاوت است، یعنی از نظر فکری، تحصیلی و مطالعه رشد نیافته است، سایه خود را در همان قلمروی می‌بیند که فاوست می‌بایست آنجا را ترک گوید. برای مثال فرد معمولی باید توجه‌اش را به سمت عقلانی‌اش جلب کند.

می‌تواند او را لمس کند و برهاند. سگ سیاه نجات فاوست را امکان‌پذیر می‌کند. این حقیقت ـ نقش سایه در تمامیت و نجات ما- چنان مخالف افکار پالایش یافته ما درباره خوبی و رهایی است که بیشتر مردم از باور آن خودداری کرده و خود به خود رشد معنوی خود را برای همیشه در زندگی عقیم می‌کنند.

اکنون در این اطاق سه نفر حضور دارند، ترکیبی بس قدرتمندتر از دو نفر. سگ سیاه، انرژی و تضاد با خود می‌آورد که هر دو لازمه رهایی هستند. در واقع در این اطاق آنچنان انرژی‌ای موج می‌زند که همانطور که سگ در اطاق جست و خیز می‌کند از اثر پاهایش بر زمینِ سنگی، شعله برمی‌خیزد و این بی‌شباهت به تجلی شیوا در اسطوره‌های هندی نیست که معمولاً با شعله آتش همراه است. شیوا خدای هلاکت هندی است و یقیناً منتقل کننده مفهوم تضاد برای ذهن غربی است. تنها وقتی که آفرینش (برهما) و هلاکت (شیوا) با هم حضور داشته باشند، تمامیت امکان‌پذیر است.

انرژی گمشده The Missing Energy

فاوست تصمیم می‌گیرد کاری بکند. ـ بازگشت به شیوه قدیمی زندگیش ـ حتی زندگی قدیمی‌اش نیز اکنون حالت سرزندگی پیدا کرده است. او از ترجمه خط نخست انجیل جان "در آغاز کلمه بود" ناراضی است، چرا که باعث سکون و بی‌حرکتی در فاوست بوده و اکنون با آن به مبارزه برخاسته است. فاوست ترجمه جدیدی را برمی‌گزیند "در آغاز عمل بود"، و بدین ترتیب آگاهی جدیدی در زندگی به او روی می‌کند. درک اینکه چگونه جابجایی یک کلمه می‌تواند این چنین باعث تغییر در

رویکرد به زندگی و نیز گسترش آگاهی گردد، در نگاه اول دشوار است. مردی که تمام عمر در جستجوی دانش بوده و همواره با «کلمه» زندگی می‌کرده، اکنون دنیای عمل را در آغوش می‌گیرد و ابعاد جدیدی از زندگی را پیدا می‌کند.[۱]

در همان لحظه‌ای که فاوست متن را از "کلمه" به "عمل" تغییر می‌دهد، سگ سیاه چنان هیجان‌زده و پرانرژی می‌شود که شروع به دویدن در اطراف اطاق می‌کند و ردِ پای آتشین بجای می‌گذارد. او در پشت اجاق سفالی قدیمی گوشهٔ اطاق گم می‌شود و به صورت مفیستوفیلس، یا عالیجناب شیطان! پدیدار می‌گردد.

وقتی که سایه سرانجام تجسم می‌یابد، معمولاً جریان کلانی از انرژی را با خود به همراه می‌آورد. این بازگشت همان نیروی حیاتی‌ای بود که هم در زندگی هملت و هم در زندگی فاوست گم شده بود. در هملت بخاطر سه بعدی بودنش و در فاوست بخاطر زندگی یک سویه‌اش به عنوان مرد "حرف" و نه مرد "عمل". اما مشکل به این سادگی حل نمیشود. عالیجناب شیطان خود را به عنوان «بخشی از چیزی که یک زمان کامل بوده» معرفی می‌کند و این اشاره‌ای است به کاری که انجام آن در بقیه نمایشنامه یک وظیفه بشمار می‌رود. تمامیت اصلی انسان باید دوباره معنی و حفظ شود و این با بازگشت انسان به سطوح ابتدائی‌تر آگاهی انجام نمی‌گیرد. کوشش

---

۱. مبادا که این را یک فرمول ثابت فرض کنیم. باید توجه کنیم که اگر این داستان، داستان مردی بود که تمام زندگیش بر قاعده کارهای عملی می‌گذشت، حال می‌بایست دنیای بلندمرتبه کلمات را کشف کند.

مواجه شدن با سایه بمعنی کشف دوباره نیروهای زندگی نکرده‌ای است که در زندگی یک فرد وجود دارد و نه دنباله‌روی یک فرمول ثابت برای تغییر.

برای بازگشت به گذشته و یا داشتن تخیلات رویایی در باره "روزهای خوب گذشته" در فرهنگ غرب بصورت یک تم سیاسی درآمده است و این نشان دهنده میل پرهیز از رویارویی با دوران سخت پیشِ رو است و البته این همواره دروغ است. حسرت روزگار گذشته ممکن است از نظر داد و ستد و کاسبی سودآور باشد ولی برای روان، مصیبتی است. ما باید از باغ بهشت بیرون بیائیم، زمان دردناک استحاله را سپری کنیم و به سوی بهشت قدسی که سمبل تمامیت انسان نجات یافته است، عزیمت نمائیم.

پیمان The Pact

مفیستوفیلس با فاوست خوش و بش کرده و سپس آن دو قرارداد معروفی را می‌بندند که بر طبق آن جوانی و حیات برای بیست و چهار سال به فاوست برگردانده می‌شود. این قرارداد در داستان فاوست نقش محوری را ایفا می‌کند و ارزش آن را دارد که به دقت مورد سنجش قرار گیرد، چرا که نبوغ گوته را به نمایش می‌گذارد.

نمایشنامه «تراژدی فاوست» نوشته کریستوفر مارلو (Christopher Marlow) که اواخر قرن شانزدهم نوشته شده برداشتی است سنتی از این پیمان. ساده بگوئیم، فاوست می‌بایستی بخاطر باز گردانیدن بیست و چهار سال از جوانی‌اش، روح خود را به شیطان واگذار کند و در آخرین صحنه از نمایشنامهٔ مارلو، شیطانِ پیروز فاوست را به سوی شعله‌های آتش جهنم راهنمایی می‌کند. چه چشم‌انداز وحشتناکی است از دست دادن روح، تنها برای بدست آوردن چند سال از حیات سالهای جوانی!

اما گوته در روایت خود شرط دیگری هم به این پیمان می‌افزاید.

شیطان به فاوست می‌گوید که اگر در طی این مدت هیچگاه نگوید «درنگ کن ـ تو بس زیبایی!» (Linger! thou art fair)، در پایان ۲۴ سال روح او آزاد می‌گردد. به عبارت دیگر اگر فاوست بتواند زندگیِ جوانی ناکرده خود را تجربه بکند ولی به هیچ قسمت آن دل نبندد، سرانجام روح او آزاد می‌شود. برخلاف مارلو، گوته به ما می‌آموزد که زندگی ناکرده را (و چه کسی زندگی ناکرده‌اش را مانند دم یک خزنده بدنبال خود نمی‌کشد!) می‌توان تجربه کرد، جبران کرد و ترمیم کرد، بدون آنکه به زندگی درونی آسیبی برسد. فاوست براستی باعث صدمات سنگینی در سفر شیطانی‌اش می‌شود. اما اگر به این تجربیات وابسته نشود، از لحاظ معنوی ایمن خواهد بود. این حقیقت معنوی بس عمیقی است که درک کامل آن نیاز به سالها وقت دارد.

اضداد The Opposites

بدین ترتیب فاوست و مفیستوفیلس، جفتی متضاد همچون دو رنگ سیاه و سفید، به راه خود می‌روند. تنش میان این دو، ما را وا می‌دارد که گوش به زنگ مهمترین درس این نمایشنامه باشیم: و آن اینکه تمام اجزاء یک کل باید نجات یابند! موضوع بر سر پیروزی یک بخش بر بخش دیگر نیست. در شروع نمایشنامه دو شریک هیچ شباهتی به هم ندارند. در پایان، این دو آنقدر یکدیگر را تعدیل می‌کنند که تقریباً از یکدیگر غیرقابل تمیز می‌شوند. نکته استحاله فاوست گوته این است که نیروهای متضاد بعوض اینکه یکی بر دیگری غلبه کند، همدیگر را معتدل کرده و بازسازی می‌نمایند. در ابتدای این رابطه فاوست ضعیف، خجالتی، وحشت‌زده و ناتوان است و در مقابل مفیستوفیلس، گستاخ، بیرحم و

بدون اعتناء به اخلاقیات. در انتهای نمایشنامه، اما، فاوست قوی می‌شود و مفیستوفیلس عشق را می‌آموزد. این چنین است استحاله حقیقی جفت متضاد: به تعادل رسیدن، نه پیروزی بر دیگری.

یک رشته ماجراهای طولانی در نمایشنامه اتفاق می‌افتد. بطور خلاصه، این دو به میکده می‌روند، جائیکه فاوست، برای اولین بار در زندگی، جوانی و بی‌مسئولیتی را تجربه می‌کند. این تجربه زیاد نظرش را جلب نمی‌کند؛ آنطورها که تصور می‌کرد تجربه شگفت‌انگیزی نبود. این را با مفیستوفیلس در میان می‌گذارد و مفیستوفیلس در پاسخ می‌گوید که او قول جوانی و تجربه کردن را به او داده و نه شادمانی را. فاوست در مورد معامله‌ای که کرده است به فکر فرو می‌رود.

سپس آنها به آشپزخانه ساحره‌ها می‌روند. آنجا مفیستوفیلس معجونی را دم می‌کند که با خوردن آن فاوست عاشق اولین زنی شود که ملاقات می‌کند. فاوست، گرچن (Gretchen) را ملاقات می‌کند. دختری چنان پاک که مفیستوفیلس در مورد او زیر لب می‌گوید: «با دختر سر براهی که برای اعتراف به کلیسا می‌رود ولی چیزی برای اعتراف ندارد، چکار می‌توانم بکنم؟» مفیستوفیلس نقشه می‌کشد تا مارتا، دوست گرچن را با اظهار عشق بفریبد. مارتا سریع تسلیم می‌شود و گرچن آسیب‌پذیر که همیشه تحت تاثیر مارتا بوده است، به اظهار عشق فاوست جواب می‌دهد.

فاوست گرچن را اغوا می‌کند. گرچن به زودی از او حامله می‌شود و بطریق کودکانه‌ای کاملاً به فاوست وابسته می‌گردد. برادر گرچن، والنتین (Valentine) که سرباز است، وقتی از جنگ برمی‌گردد به حقایق پی برده و فاوست را به دوئل دعوت می‌کند. در این دوئل، والنتین با ضربه شمشیر

فاوست که مفیستوفیلس چگونگی کاربرد آن را به او آموخته بود، کشته می‌شود.

مفیستوفیلس سپس فاوست را به مراسم سبت (Sabbath) جادوگران می‌برد. جائیکه در آن هر نوع شهوترانی پست و بی‌ارزش و بی‌قاعده انجام می‌گیرد. فاوست پریشان خاطر می‌شود و به مفیستوفیلس شکایت می‌کند که او از این وضع لذت نمی‌برد و ناراحت است. مفیستوفیلس بار دیگر یادآوری می‌کند که او قول جوانی و حیات را داده و نه خوشی و سعادت.

فاوست باز می‌گردد و در می‌یابد که گرچن از مصیبت و ننگ وارده کور شده، کودک خود را کشته و دست به خودکشی زده است. فاوست که کاملاً درمانده است، خشمگینانه بر سر مفیستوفیلس فریاد می‌زند و او در جواب می‌گوید «خوب این من بودم یا تو که او را حامله کردی؟!». فاوست متوجه می‌شود که آزادی و جوانی تازه بدست آمده‌اش جز نابودی چیز زیادی به ارمغان نیاورده است. قسمت اول فاوست با رنج عمیق ولی آگاهانه او به‌پایان می‌رسد.

آرزو کردن The Longing

ما از بخش اول فاوست درس هولناکی می‌گیریم. این روایتِ عطش مردی میانسال برای جوانی از دست رفته‌اش است و کدام انسان مدرنی است که وقتی به دوران میانسالی نزدیک می‌شود، جوانی ناکرده‌اش را به میزان زیاد با خود نداشته باشد. عطش برای این زندگی ناکرده، همان افتادن به دام تراژدی قسمت اول فاوست است. تمام کفش‌های آدیداس، لباس‌های طرح هاوایی و ماشین‌های ورزشی در دنیا هم نمی‌توانند

آرزوی جوانی از دست رفته انسان میانسال را برآورده سازند. تمدن به بهای عرضه بسیاری چیزهای تخصصی، زندگی‌های ناکرده بسیاری را به ارمغان آورده است. هر انسان متمدنی برای فرهنگ و تمدنی که سرشت خام او را پخته کرده، بهایی می‌پردازد. تلاش برای زندگی کردن بخش‌های ناکرده زندگی همان اشتباهی است که فاوست در بخش اول مرتکب شده و پایان آن جز افسردگی و محنت نیست. کج فهمی‌های دیگر انسان امروزی هیچکدام به اندازه این مورد برایش هزینه در برنداشته‌اند. اگر گوته این امر را در اوایل قرن ۱۹ درک کرده، درک آن برای انسانهای امروزی صد برابر حیاتی‌تر است.

آرزوی بدست آوردن اکسیر جوانی به سختی در ما می‌میرد. ما چنان مادی‌گرا و چنان فریفته قدرتِ خواستن خود هستیم که حاضر نیستیم از چیزهایی که به نحوی برگشت‌ناپذیر از دسترس، خارج هستند بگذریم. درس قسمت اول فاوست یک حقیقت هوشیار کننده و غیرقابل اجتناب است: هیچ راه حلی برای زندگی ناکرده ما وجود ندارد. آب رفته به جوی باز نمی‌گردد. اگر قرار بود که فاوست در این نقطه توقف کند، آموزه آن یاس عمیقی بود که تاثیرش مشابه اثر دیگر گوته به نام کتاب رنج‌های ورتر جوان (The sorrows of young Werther) بود. نسخه‌های زیادی از این کتاب در کنار کسانی که‌خودکشی کرده‌اند، یافت شده است.

درس بسیار باارزشی که از قسمت اول نمایشنامه فاوست می‌گیریم این است که مشکلاتی چون احساس تنهایی و بیهودگی که نتایج زندگی ناکرده ما هستند، را می‌توان به آگاهی آورد. این عمل بس دردناک است ولی صحنه را برای آنچه باید از قسمت دوم فاوست بیاموزیم، آماده می‌سازد. قسمت دوم فاوست بهترین راهنما در ادبیات غرب برای حل معمای

فاوستی است.

قلمرو تصورات The Imaginative Realm

همانگونه که برنارد شاو گفته «هیچ چاره‌ای جز هنر، برای التیام رنج و شکنجه در زندگی وجود ندارد». ما می‌توانیم به جای تجربه زندگی ناکرده خود در دنیای واقعی، یک محیط درونی بسازیم و جوانی گمشده خود را از طریق سمبل‌ها، آئین‌ها، هنر و تصورات تجربه نمائیم. این تجربه‌ها خارج از زمان و مکان هستند.

شنیدن آن نداها دوباره موسیقی بهشتی را زنده می‌کند و این بار فاوست را وا می‌دارد که برای همیشه آن را جذب کند. تاکنون فاوست تنها، مختصری از این قلمرو عالی بشری را تجربه کرده است. فقط به اندازه‌ای که او را از جداماندگی و یاس دور نگهدارد. انسانی که در مراحل اولیه آگاهی سه بعدی قرار گرفته، هنوز کاملاً رابطه خود را با آگاهی دوبعدی از دست نداده و در نتیجه می‌تواند از بازمانده‌های آگاهی دوبعدی (ورزش، بازی، رفتار جوانی، ارتباط با طبیعت، ماجراجویی، قهرمان‌پرستی و غیره) نیرو بگیرد؛ همچنین انسانی که در انتهای آگاهی سه بعدی خود قرار دارد، می‌تواند قطره کوچکی از دریای آگاهی چهار بعدی‌ای که در پیش روی دارد را بچشد. شهود فاوستی از موسیقی روحانی، تجربه‌ای از این دست بوده ولی این نقطه کور آگاهی سه بعدی و بسیار خطرناک است. زیرا شخصی که در این نقطه قرار دارد ارتباطش با هر دو دنیا قطع شده است و این همان روز وحشتناکی است که کافکا از آن صحبت می‌کند. روزی که بین آخر دنیا و ظهور دوباره مسیح قرار دارد.

این معما را نیکودموس (Nicodemus) در پرسش خود از مسیح مطرح می‌کند که آیا انسان برای بار دوم باید به رحم مادر خود باز گردد؟ مسیح

جواب می‌دهد: "خیر! فقط مردی که از آب و روح زائیده شده باشد می‌تواند قلمرو بهشت را ببیند" (انجیل جان 5-3:4). این بدین معنی است که انسان با تولد صوری خود نمی‌تواند از شر زندگی ناکرده جوانی خلاصی یابد ولی می‌تواند این رهایی را از طریق آب و روح، یعنی دنیای تصورات و نمادها تجربه کند.

گره وحشتناک The Horrible Tangle

تخیل و سمبل، قلمروئی را در زندگی درونی ما ایجاد می‌کند. زندگی درون جایی است که من (ego) در آن از اهمیت برخوردار است ولی وجه غالب نیست. کار درونی ایجاب می‌کند که من (ego) به نقش فرودست‌تر رضایت دهد، اما همچنان با اهمیت باقی بماند. با کار درونی، ما وارد روندی می‌شویم که همه وجوه زندگیمان از جمله عناصر تاریک آن محترم و با اهمیت تلقی می‌شوند. بدون من (ego)، در این روند، هرج و مرج ایجاد می‌شود و از سویی با منِ (ego) سلطه‌گر، انسان اسیر خود محوری می‌شود، همان چیزی که به فاوست در بخش اول آسیب رساند. در بخش نخستین نمایشنامه، این فاوست بود که بازی را پیش راند و این او بود که پیچیدگی وحشتناکی در این روند ایجاد کرد. زمانیکه من (ego) کنترل را بدست می‌گیرد، همواره این اتفاق می‌افتد. وقتی انسان با این وضعیت دشوار روبرو می‌شود، وسوسه می‌شود که نوع جدیدی از خود محوری من (ego) را اتخاذ کند و در آن، قدرت من (ego) را در راستای هدف‌های معنوی بکار گیرد. این عمل به همان اندازه خود محورانه است که دیگر روش‌های پیشین، و این به ویژه دامی است پست در مسیر معنویت. هیچ پیشرفتی ممکن نخواهد شد مگر آنکه جایگاه من (ego) را

در زندگی دوباره تعیین نمائیم. یونگ در توضیح این مرزبندی جدید آن را جابجا کردن مرکز ثقل شخصیت می‌نامد. این روند بس دردناک است زیرا سبب به زیر کشیدن من (ego) از مسند قدرت می‌شود، که بندرت انجام می‌پذیرد.

این روند ایجاب می‌کند که ما تمام ابعاد زندگی خود را بزرگ و محترم شماریم. روایت مسیحیان از تجسم خداوند در مسیح، مثالی معتبر از این دست است. اگر چه این حقیقت اغلب در دنیای مدرن نادیده گرفته می‌شود، مسیحیت برای بعد خدایی و بعد انسانی مسیح اعتبار یکسانی قائل است. هر تغییری در این موازنه نه تنها برای رشد معنوی مهلک است بلکه نوعی بدعت در کلیسا نیز هست. اگر چه مفهوم بدعت امروزه اعتباری ندارد، اما بیشتر ما در بدعت زندگی می‌کنیم چرا که در زندگی خود به چیزی، در مقایسه با سایر چیزها، اعتبار بیشتری می‌بخشیم. هدف تخیلات، تصورات و آئین‌ها، یکی شدن اجزاء مختلف در زندگی است نه سلطه و پیروزی‌بخشی بر بخش دیگر.

بخش چهارم
انسان چهار بعدی
فاوست (بخش دوم)

بخش اول نمایشنامه هیچ راه حلی برای معمای فاوست به ما نشان نمی‌دهد، ولی خودِ معما را به آگاهی ما می‌آورد. فاوست در پایان بخش اول به یک انسانِ در رنج ولی آگاه مبدل می‌گردد. اگرچه او نمی‌داند که در این وضعیت دشوار چه باید بکند ولی اکنون به شرایطش بسیار آگاهتر از ابتدای نمایشنامه است.

گوته بیشتر دوران پختگی زندگی‌اش را به نوشتن فاوست پرداخت. او قسمت اول را در سال ۱۸۰۸، زمانی که پنجاه‌ونه ساله بود منتشر کرد و سپس به طور مستمر به نوشتن بقیه نمایشنامه ادامه داد ولی هیچگاه اجازه انتشار آن را در زمان حیاتش نداد. سرانجام قسمت دوم فاوست پس از مرگش در سال ۱۸۳۲ انتشار یافت.

بخش دوم نمایشنامه، بیان کارِ نمادین روح انسان است. این بخش به زبان تخیلی نوشته شده و به نوعی رسالهٔ کیمیاگری، افسانه و یا اسطوره می‌ماند. فقط در این سطح است که فاوست راه خروجش از زندان آگاهیِ سه بعدی را پیدا می‌کند. کوشش برای برنامه‌ریزی، منطق، انضباط و

ماجراهای قهرمانانه از جانب مردی در این سطح از آگاهی که فاوست در پایان بخش اول به آن رسیده است، تنها بر سر درگمی عاطفی او می‌افزاید. فقط در قلمرو سمبل و آئین است که راه حل پیدا می‌شود.

تجربه نمادین The Symbolic Experience

قسمت دوم فاوست با صحنهٔ دربار امپراطور آغاز می‌گردد. مردانی در حال ساختن طلا در کوره‌ها هستند. مقدار زیادی گرما، آتش و انرژی وجود دارد، ولی معلوم نیست که تا به حال طلایی ساخته شده باشد. یک پسربچهٔ ارابه‌ران سوار بر اسبی می‌شود و به تاخت از جلوی صحنه عبور می‌کند و دیگر خبری از او نمی‌شود. این اولین هدیه (انرژی خالص تمایز نیافته) از سوی کودک درون هر انسانی است.

زمانیکه انسان رضایت می‌دهد سفر درون خود را که جستجویی نمادین است آغاز کند، ممکن است انتظار تجربیات خاصی را داشته باشد. برای یک سالک در این سرزمینِ تقریباً بی‌راهنما، داشتن آگاهیِ عمومی از رویدادهایی که در انتظار اوست دلگرم کننده است.

به دنبال رویاروئیِ سالک با نماد یا تجربه نمادین، انرژی بسیار زیادی ایجاد می‌گردد. هیجانات فوران می‌کنند. ترس و شعف به نوبت بجای یکدیگر می‌نشینند. احساس غرور هم بی‌نهایت معمول است. اگر به دربار پادشاه که محلی سمبلیک در اعماق ناخودآگاه است می‌رویم، باید به اندازه کافی ثبات روانی داشته باشیم تا بتوانیم گرمای شدید و غرابت این سفر را تحمل کنیم. یک راهنما یا یک معلم خوب، کمک گرانبهایی به شمار می‌رود.

شکلی از کودکی جاویدان (Puer aeternis)، در کانون این سفر قرار

دارد. از آنجائیکه این سفر به میزان زیادی خارج از قوانین دنیای سه بعدیِ زمان و مکان قرار دارد، پس تعجب آور نیست که کُهن الگوی کودکی جاویدان شروع به فعالیت کند. انرژی کودکانه در انسان، همان کودک جاویدان درون است که ذهن او در تخیلات سیر می‌کند و نگاه او بیشتر بسوی بهشت است تا کوشش‌های دنیای واقعی. در برخی از انسان‌ها این انرژی، پختگی لازم را بدست نمی‌آورد و نتیجه اینکه در زندگی همواره در رویا بسر می‌برند. اما دقیقاً همین کیفیات کودک درون است که فاوست را نجات می‌دهد. فاوست دنیای سه بعدی‌اش را بهم ریخته است و حال نیاز به نگاهی به سوی بهشت دارد تا دنیای متلاشی خود را دوباره بسامان آورد.

اولین انرژی کودکانه (کودک ارابه‌ران)

The First Puer-The Charioteer

چهار شکل نمادین انرژی کودکانه در قسمت دوم نمایشنامه فاوست پدیدار می‌شوند و هیچکدام از آنان آنچنان کاربردی ندارند، اما با این حال تکامل لازم با حضور این چهار شکل به بار می‌نشیند. اولین نماد پسر ارابه‌ران است که به تاخت می‌گذرد. انسانی که درگیر این جستجوی نمادین می‌شود، باید بداند که از اشتیاقی به اشتیاق دیگری رانده می‌شود. این اشتیاقات به زودی کم رنگ شده و سرانجام فراموش می‌شوند. این اشتیاقات بی‌معنی خود به خود چیزی به حساب نمی‌آیند بجز آن که برای شهود عرفانی انرژی ایجاد کنند. این شهود است که مشکل انسان سه بعدی را حل می‌کند.

پس از این رویداد انرژی‌زا ولی بی‌نتیجه، فاوست تقاضای شگفت‌آور

دیدار هلنِ تروا (Helen of Troy) را می‌کند. سرانجام او به آن درجه از درک و نگرش رسیده است که طلب دیدار زیبایی و زنانگی را بنماید که هلن سمبل آن است. مفیستوفیلس طرحی می‌ریزد تا این آرزو برآورده شود و این جوهر استحاله فاوست است از آگاهی وابسته به زمان و مکان به سطح دیگر آگاهی که ما آن را مقدس، روشن، جاودانه یا شهودی می‌خوانیم. مفیستوفیلس فاوست را راهنمایی می‌کند که به سرزمین مادران در اعماق لایزال رفته، کلیدش را در سه پایه‌ای که در آنجاست قرار دهد تا بدین وسیله هلن را به خود خواند.

تنها شماری از جملات در تاریخ آگاهی، این چنین مختصر و موجز هستند: به اعماق برو، به جایگاه مادران، و کلید را در سه پایه قرار ده. هر زمانی که برای پیمودن راه به سوی روحانیت تکامل یافته (mature spirituality) آماده باشیم، این کلمات روشن‌ترین راهنمایی برای خروج از دنیای سه بعدی است.

رفتن به اعماق نشان می‌دهد که تجربه، عمیقاً رو به درون و فردی است: مفیستوفیلس در این سفر با فاوست همراه نیست. او باید تنها برود. این سفر، درونگرایی مفرط را ایجاب می‌کند. رو به درون کردن، چهل شبانه‌روز در بیابان.

رفتن به سرزمین مادران، در حقیقت عمل بازگشت به خویشتن است و از نظر روانشناختی، عملی حرام (incestuous)، است که اگر ناآگاهانه انجام گیرد، برای آگاهی کشنده و مرگبار است. اما اگر با فراست و هوشیارانه صورت پذیرد، فرصتی است برای رهایی. سرزمین مادران جایی است که آگاهی و قدرت فرهنگی و معنوی انسان از آن سرچشمه می‌گیرد. بازگشت به مبدا و ساختن و یا احیاء دوباره خویش عملی است

کـه آگـاهی را مـی‌سازد. یک نـوشته کـیمیاگـرانـه مـی‌گوید «مـن خـودم را می‌یابم، با خودم یکـی مـی‌شوم، خـودم را تـولید مـی‌کنم، خـودم را بـارور می‌کنم، خودم را بدنیا می‌آورم، من خودم هستم».

تکامل انسان تا اینجا براساس مشاهده موشکافانه سـه سـطحِ دوبـعدی، سه‌بعدی و چهاربعدیِ آگاهی است که در اختیار انسان گذارده شـده است. یک بیان صریح اسطوره‌ای بما می‌گوید که آگاهی سـه بـعدی مـی‌توانـد بـا اضافه کردن کلید بـر سـه پـایه بـه آگـاهی چـهار بـعدی تـبدیل شـود. ایـن مـرحـله‌ای بسـیار بـحرانـی در تکـامل فـاوست است. هـمانگونه کـه در نمایشنامه بوسیله اشعار زیر نشان داده شده است:

فاوست: بسیار خـوب، امـتحان مـی‌کنیم! امـیدوارم در چـیزی کـه تـو نیستیِ خالص می‌خوانی هم چیز را پیدا کنم.

مفیستوفیلس: تو را اکنون قبل از رفتنت به این سـفر سـتایش مـی‌کنم تو شیطان را خوب می‌شناسی بیا، این کلید را از من بگیر.

فاوست: چیز به این کوچکی!

مفیستوفیلس: محکم نگهش‌دار! این بازیچه نیست.

فاوست: در دستم بزرگ می‌شود، مشتعل می‌شود، می‌درخشد.

مفیستوفیلس: خواهی دید کـه چـه قـدرتی را در اخـتیار تـو خـواهـد گذاشت. این کلید، آن مکان رازآمیز را پیدا خواهد کرد. تعقیبش کن، تو را به مادران می‌رساند. پس به اعماق برو یا بالا بیا، فرقی ندارد.

از دنیای شکل بگریز و به دنیای بی‌شکلی قـدم بگـذار. شـادی را در چیزهایی بجوی که مدتها پـیش هـمچون ابـرها از پـیش چشـمانمان گـه گشته و براه خود رفته‌اند.

کلید را در هوا تاب ده.

فاوست: اکنون که من آن را محکم چسبیده‌ام، قدرتی تازه در خود احساس می‌کنم!

قلبم برای طرحی بزرگ گسترده می‌شود.

مفیستوفیلس: یک سه پایه درخشان در انتهای راه، آگاهت می‌کند که به عمیق‌ترین نقطه زیرین رسیده‌ای و در فروغ آن مادران را خواهی دید، بعضی نشسته، تو مستقیم بطرف نور سه پایه برو، و با کلیدت آن را لمس کن.

استفاده صوری از سه پایه و کلید وسیله‌ای ادبی برای نشان دادن سه بعلاوه یک است، که مجموع آن یعنی چهار، همان آگاهی چهاربعدی که هدف حقیقی بشر است. انسان هوشمندی که سراسر عمر برای پیشبرد تمدن کوشیده است، سه پایه زندگی‌اش را برپا کرده است. این چیزی است شبیه تثلیث مقدس در مسیحیت. هر دو (تمدن و مسیحیت) نمادهای راه زندگی خاصی هستند که آگاهانه، متمدنانه و فرهنگی است ولی از عنصر چهارم خالی است. مسیحیت ساختار تثلیث را ایجاد کرده ولی شیطان یا اهریمن را یک عنصر فراموش شده به حساب آورده است. تمدن هم از طرفی باعث بالا رفتن سطح فرهنگ شده اما آن هم سایه و یا بخش تاریک خود را عنصری فراموش شده به حساب می‌آورد. الحاق این بخش فراموش شده به زندگی شخصی و یا به کل فرهنگ است که تمامیت و کمال را به ارمغان می‌آورد.

تکامل از سه به چهار The Evolution of Three to Four

یونگ همواره شیفته سیر تکامل آگاهی از سطح آگاهی سوم به چهارم

بوده است. او سالهای آخر عمر خود را صرف این موضوع کرده و در آخرین کتابهای خود بسیار به این پدیده پرداخته است. او متوجه شد که شماره سه و یا آگاهی سه بعدی نمایانگر نوعی آگاهی است که زمان بر آن غلبه دارد و مستلزم عمل کردن، انجام دادن، پردازش و بدست آوردن است. دورانی که ما در آن زندگی می‌کنیم دارای یک بینش دینی تثلیثی است. اصول مسیحیت زمان ما براساس تثلیث مقدس است. تثلیث مقدس دقیقاً همان مدل آگاهی مدرن ماست. شماره چهار یا آگاهی چهار بعدی، نشانگرِ بودن، ابدیت، صلح و اندیشه است. دکتر یونگ هیچگاه از تذکر این نکته دست برنداشت که زمانه ما، زمانه‌ای است که ناخودآگاه جمعی از سه به چهار تکامل می‌یابد. در واقع هر انسان مدرنی در جریان این تکامل قرار می‌گیرد و در رویاهای خود این سمبل‌ها را می‌بیند. اغلب رویاها مستقیماً تبدیل سه به چهار را نشان می‌دهند، اگر چه به ندرت کسانی پیدا می‌شوند که از روند و معنای این تبدیل آگاه باشند.

اگر تمدن ما بخواهد که سالهای مخاطره‌آمیز پیش‌رو را از سر بگذراند، باید آن را از طریق تکامل آگاهی به انجام برساند. اغلب از دکتر یونگ سوال می‌شد آیا این کار عملی است؟ و او همیشه پاسخ می‌داد اگر تعداد افرادی که تکامل لازم یعنی رسیدن از آگاهی سه بعدی به چهاربعدی را در خود ایجاد می‌کنند، کافی باشد، این امر امکان‌پذیر است.[۱]

---

۱. برای من بسیار شگفت‌انگیز است که سه شخصیت بزرگ قرن بیستم که تقریباً در یک زمان می‌زیسته‌اند: کارل گوستاو یونگ (Carl Gustav Jung) دانشمند، تیلارد دو ـ چاردین (Teilhard de Chardin) عالم الهیات کاتولیک و سری اروبیندو (Sri Aurobindo) ←

برای اغلب مردم انتقال از آگاهی سه بعدی به آگاهی چهاربعدی بی‌نهایت دردناک است. مسیحیت قرون وسطی آن را شب تاریک روح نام نهاد؛ دانسته آن را سفر از راه برزخ و جهنم نامید؛ برای مسیح چهل شبانه‌روز در بیابان بود و برای بسیاری از قهرمانان بزرگ این دوران مانند رفتن به شکم ماهی است.

برای انسان امروزی، این انتقال همان بحران میانسالی، یا بدتر از آن، آشفتگی روانی و یا حتی بدتر، خودکشی جسمانی است. این روند را می‌توان در یک جمله خلاصه کرد: جابجایی مرکز شخصیت از من (ego) به مرکزی بزرگتر از خود شخص. این مرکز فراشخصی به اسامی گوناگون مانند خویشتن راستین (self)، فطرت مسیح، سرشت بودا، آگاهی ناب، آگاهی عالم هستی، ساتوری (Satori) و سمادی (Samadhi) نامیده می‌شود و از دیدگاه من (ego)، این جابجایی مرکز شخصیت، مرگ خوانده می‌شود. استادان ذن بر این باور هستند که ساتوری (مرکز غیرشخصی آگاهی انسان) از نظر ego چیزی جز بدبختی و بلا نیست و مرگ این است که من (ego) برتری و تفوق خود را از دست می‌دهد و به دوره کوتاهی از رنج فراوان فرو می‌رود.

وقتی فردی در این موقع تهدید به خودکشی می‌کند، من به او هشدار می‌دهم که به جسم خود صدمه نزند. جابجایی مرکز شخصیت یک نوع خودکشی است و بهتر است که من (ego) آن را بطور داوطلبانه انجام دهد. میزومی راشی (Meizumi Roshi) یک استاد ذن می‌گوید «چرا اکنون

← عارف هندو ـ هر سه از یک آگاهی و نظم جهانی جدید ـ اگر چه هر یک به زبان تخصصی خویش ـ خبر داده‌اند.

نمی‌میری تا بتوانی از باقی مانده عمرت لذت ببری».

داستان شاه لیر اثر شکسپیر درباره این روند است. گلوسستر (Gloucester) که بطور ناجوانمردانه‌ای کور شده و از تمام قدرت، دارایی و خانواده‌اش محروم گشته است، در خلنگ‌زارهای تاریک و مرطوب انگلستان سرگردان است. پسر وفادارش که خود را به شکل کشاورزی درآورده است برای محافظت و حمایت او آمده است.

گلوسستر به کشاورز جوان التماس می‌کند که او را به صخره‌های دوورِ (Dover) برده تا او خود را از آنجا پرتاب کند و به بدبختی خود خاتمه دهد. پسرش او را به وسط مزرعه‌ای می‌برد و پیرمرد رنجدیده را متقاعد می‌کند که درست در لبه پرتگاه قرار دارد و گلوسستر ظاهراً خود را به پائین صخره پرتاب می‌کند ولی فقط روی زمین مزرعه می‌افتد. اما رنج گلوسستر آنقدر عظیم است که فکر می‌کند از بالای صخره پرت شده است. سپس به پا می‌خیزد، روشن و رها از رنج. او پسر خود را می‌شناسد و عالیترین سطور ادبی را به زبان می‌آورد. گلوسستر این "خودکشی" را بدرستی انجام داده است.

زندگی معمولی The Ordinary Life

فاوست با سفر خطرناک خود به ژرفای درون موفق به دیدار هلن می‌گردد. درست زمانی که او به زنانگی مادرانه (maternal feminine) نزدیک می‌شود، پرده از نهایت زیبائی زنانه (feminine beauty) یعنی هلن تروا بر می‌دارد. اما در دم مرتکب اشتباه احمقانه‌ای می‌شود.

فاوست تلاش می‌کند تا هلن را در آغوش گیرد و رابطه‌ای شخصی با او برقرار کند، اما انفجار عظیمی رخ می‌دهد، هلن ناپدید می‌گردد. و

فاوست بیهوش نقش برزمین می‌شود. او به خاطر تلاش برای ایجاد رابطه نامناسب با دنیای کهن الگویی می‌سوزد و نزدیک به نابودی است. باز کردن درهای ناخودآگاه کار چندان سختی نیست و تقریباً همه قادر به انجام آن هستند. اما برقراری رابطه با نیروهای فوق بشری که در نتیجه باز شدن درهای ناخودآگاه، از بند رها شده‌اند، کار بی‌نهایت مشکلی است. زمانیکه با سفر به عمق درون به روشنگری دست می‌یابی، اولین واکنش تو اینست که این تجربه را شخصی کنی و آن را از آنِ خود بدانی. همانگونه که یونگ می‌گوید «اگر وانمود کنی که پلنگ هستی، در مواجهه با یک پلنگ، خودت می‌دانی که پلنگ واقعی کدام است». فاوست اشتباه خطیری مرتکب می‌شود، همانطور که بیشتر مردم در سفر درون خود مرتکب آن می‌شوند. کهن الگوها و انرژی‌های کهن الگویی بزرگتر از ما هستند؛ ما نمی‌توانیم بدون انفجار روانی، آن انرژی‌ها را دربر گیریم.

مفیستوفیلس در این لحظه مفید واقع می‌شود و فاوست را به آرامی بلند کرده و به اطاق خاک آلودش می‌برد تا کمی معمولی بودن را تجربه کند. کلمه معمولی بودن (ordinariness) از کلمه مرتب (ordered) گرفته شده و معمولی بودن بهترین داروی منیّت (inflated ego) و یا خودمحوری است. سر و کار داشتن با چیزهای معمولی، ابعاد انسانی ما را حفظ می‌کند و می‌تواند غرور و منیت را بشکند. آقای واگنر (Wagner) در اطاق کار به همراه مفیستوفیلس به کمک فاوست می‌شتابد و او را به حال اول برمی‌گرداند.

واگنر که تا به حال نقش جذابی در این نمایشنامه نداشته است، در اینجا نقش مفید خود را ایفا می‌کند. چیزهای خشک و کتابی و فاقد لطافت در لحظات بحرانی می‌توانند شفابخش باشند. یک سنت‌شکن باید

بیاموزد که داشتن اندکی خرد و انضباط مانع رفتن او به بهشت نمی‌شود.

دومین انرژی کودکانه (مرد انگشتانه‌ای)

The Second Puer-The Homunculus

واگنر یا «آقای خشک مانند غبار» با کیمیاگری به نحو سحرآمیزی یک آدمک انگشتی می‌سازد. این آفریده دست انسان، دومین ظهور جوانی ابدی در این نمایشنامه است و قدرت شگفت‌انگیزی را داراست که می‌تواند در مقام راهنما، فاوست را به دوران یونان باستان ببرد، جایی که فاوست در اشتیاق دسترسی به آن است. یونان باستان همانند هند امروز ارتباط نزدیکی با عناصر تاریک زندگی و همچنین با خدایان و ایزد بانوانی دارد که نماینده این نیروهای تاریک هستند، اما در عین حال مفهوم شرک که در ادیان ما وجود دارد، در آنجا دیده نمی‌شود. تصور جامعه‌ای بدون شر و شیطان برای انسان غربی غیرممکن است، اما بودن در چنین محیطی برای او تجربه شگفت‌انگیزی است. هند دارای خدایان سه گانه است و خدای چهارمی هم دارد که کاملاً بیرون از این تثلیث قرار می‌گیرد. ساختاری که شبیه ساختار تثلیث و شیطان در ادیان غربی است. برهما، ویشنو و شیوا سه خدای این تثلیث هستند و کریشنا خدای چهارمی است که مامور انجام امور زمینی است. در این طرح کریشنا همطراز شیطان در مسیحیت است. اما چه فرق عظیمی!! لرد کریشنا نوجوان شادی است با شانزده هزار همسر. او وقت خود را به تفریح با دختران بهشتی می‌گذراند.

در این فلسفه گیتی شناختی، هیچ مکانی برای زشتی و بدی وجود ندارد، همان گونه که در فلسفه یونان باستان وجود نداشت. مفیستوفیلس بعد از اینکه با مفهوم زشتی در این فلسفه آشنا می‌شود، بالاخره جایی

برای خود پیدا می‌کند. او خود را به شکل عجوزه‌ای با یک چشم و یک دندان در می‌آورد که نزدیک‌ترین مفهوم به ماهیت اوست.

آدمک انگشتی که مخلوق دست بشر بود در رویاروئی با کمال زیبایی در فلسفه یونان، با نور خیره کننده‌ای منفجر می‌شود. هیچیک از تصورات انسانی ما از زیبایی و اصالت در رویارویی با زیبایی کهن الگویی تاب نمی‌آورند.

سومین انرژی کودکانه (سرخوشی)

The Third Puer-Euphorian

فاوست بیدار می‌شود و خود را در یونان باستان محبوب خود می‌بیند و فرصت دیگری پیدا می‌کند که با هلن ـ کمال زیبایی زنانه ـ ارتباط برقرار کند ولی اینبار با احتیاط بیشتر و در شرایطی که در خور این ملاقات با ارزش و پرعظمت است. فاوست اجازه می‌یابد که رابطه‌ای کمتر شخصی و ازدواجی کوتاه با هلن داشته باشد. ثمره این رابطه، جوان کاملاً رشد یافته‌ای است بنام یوفوریون، که پاسدار هنر است. انرژی او الهام‌بخش و هنرآفرین است. این سومین ظهور جوان ابدی است. یوفوریون بلافاصله به سوی بهشت پرواز می‌کند تا ابزار شاعری (Tools of poet) را برای فاوست بیاورد. اما مانند ایکاروس، چنان نزدیک به خورشید پرواز می‌کند که بالهای خود را می‌سوزاند و ناتوان در دریا می‌افتد. کودک دوباره سعی دارد کمک کند ولی محدودیت و آسیب‌پذیری او به دلیل غرور و خودمحوری، اکنون خیلی به چشم می‌آید.

برای سالکی که به این قلمرو رفیع وارد می‌شود، متوسل شدن به این

گونه ابزار معمول است. درد وادارمان می‌کند که فکر کنیم. «هیچ چیز شخصی در زندگی برایم ثمری نداشته است، بنابر این می‌نویسم. آنجا قلمروی است که من می‌توانم خود را بیان کنم.» این نکته اساساً درست است اما در حقیقت خود قدیمی یعنی انسان سه بعدی سعی می‌کند این کار را به طریق خودمحورانه‌ای انجام دهد و بنابر این کوشش‌هایش محکوم به شکست است. این به این معنا نیست که ما نباید بنویسیم و یا نقاشی کنیم. اما باید درک کنیم که اولین کوشش‌های ما چنان آلوده به منیّت است که آتش می‌گیرند و یا در دریا می‌افتند، درست مانند یوفوریون.

فاوست در حال آموختن است، لیکن یک رویداد والا اتفاق می‌افتد. فاوست هلن را در آغوش می‌گیرد. اما او از چنگ فاوست می‌گریزد. مفیستوفیلس در گوش فاوست زمزمه می‌کند که "دامن او را بگیر تا تو را بالا برد". هلن غیب می‌شود و شهود کهن الگویی فاوست کم‌کم محو می‌گردد. اما هلن به اندازه کافی از خود اثر بجای می‌گذارد تا توانایی دید هنری را در فاوست فعال کند. انسان فانی می‌تواند تا چنین حد ضعیفی تملک هلن را تاب آورد، وقتی که بدانی در چه سطحی و چگونه ارتباطی غیرشخصی با جهان کهن الگویی برقرار کنی، کاملاً در امان هستی و سپس خلقت آغاز می‌شود.

این ممکن است فقط بخش کوچکی از شهود باشد ولی همین اندازه برای ورود به دنیای عادی کافی است. بسیاری از هنرمندان این دعوت را رد می‌کنند زیرا نمی‌خواهند کاری محدود و ناکامل در مقایسه با شهودِ کامل خود انجام دهند. یک انسان نمی‌تواند ابزار عالی هنری یوفوریون (پسر ـ خدا) را بکار برد و همچنین او قادر نیست که خیال فوق بشری

زیبایی خالص هلن را تحمل کند. ولی یک انسان می‌تواند دامن هلن را بگیرد که برای خلق بخش کوچکی از شهود معنوی‌اش کافی است. بیشتر از آن، ما را در آتش عظیمی خاکستر می‌سازد.

خشک کردن کناره‌های دریا

Reclaiming The Land from The sea

درام فاوست نزدیک به اتمام است و فاوست و مفیستوفیلس بهم نزدیکتر می‌شوند. هر یک دیگری را معتدل‌تر ساخته و باعث شفای آن یک شده است. مفیستوفیلس احساس می‌کند که قدرت شیطانیش بر فاوست کمتر شده و تلاش عاجزانه‌ای می‌کند تا کنترل خود را بر او بدست آورد. از فاوست می‌پرسد که آیا او چیز دیگری می‌خواهد؟ فاوست پاسخ می‌دهد «هیچ چیز!» مرد سیری‌ناپذیری که در ابتدای نمایشنامه تمام دنیا هم او را راضی نمی‌کرد، به رضایت درون و صلح نزدیک می‌شود. بهبودی عظیمی صورت گرفته است. مفیستوفیلس از او می‌پرسد «نمی‌خواهی ماه از آن تو باشد؟» فاوست در جواب می‌گوید «نه!». اما قطعه‌ای از کناره ساحلی را طلب می‌کند تا آب را به خشکی تبدیل کند. آب، به‌ویژه اقیانوس، یک نماد جهانی از ناخودآگاه است و فاوست ارتباط ابدی با ناخودآگاه را طلب می‌کند که دریا نماد آن است.

کار حقیقی انسان در اواخر دوران زندگیش این است که برخی از محتویات ناخودآگاه خود را از طریق پردازش فرهنگی به خودآگاه خود بیاورد.[1] خشک‌سازی کنار دریا سمبل این فرایند است. مفیستوفیلس به

---

۱. رجوع شود به کتاب «کار درونی»: استفاده از رویا و تصور فعال در رشد فردی. نوشته

آسانی ترتیب این کار را می‌دهد و فاوست را می‌بینیم که مشغول لایروبی، ساخت کانال‌ها، سدها و خشک‌سازی ساحل دریا و افزودن آن به زمین است. او از این پروژه بسیار خرسند است و عمیقاً مجذوب آن می‌شود و سرانجام تا اندازه‌ای به صلح و آرامش می‌رسد.

سپس اتفاق وحشتناکی می‌افتد که تفسیر آن مشکل می‌نماید. یک زوج پیر بنام باسیس (Baucis) و فیلمون (Philemon) تمام عمر خود را در کلبه‌ای زندگی می‌کرده‌اند که اخیراً زمینش از آن فاوست شده است و فاوست از این امر ناخشنود است. او به مفیستوفیلس شکایت می‌کند و مفیستوفیلس آنچنان این زوج پیر را می‌ترساند که آنها در ده جن می‌سپارند و بعد کلبه کوچکشان را به آتش می‌کشد. فاوست وحشت‌زده می‌شود اما تشخیص می‌دهد که او خودش مسئول این درنده خویی و بی‌رحمی بوده است.

مفیستوفیلس می‌گوید «این زوج زیاد رنج نکشیدند». فاوست از بهای همکاری با مفیستوفیلس آگاه می‌شود و می‌آموزد که او نیز بر شیطان قدرت دارد و اینکه قادر است از این قدرت سوء استفاده کند.

فاوست رفته رفته پیر می‌شود. نزدیک به پایان عمرش، همچنان دلمشغول خشک‌سازی کنار دریاست و متوجه نزدیک شدن چهار خواهر خاکستریِ تقاضا، نیاز، قرض و مراقبت نمی‌شود. این نیروهای تاریک، احتیاجات هستند. ثروت فاوست او را در مقابل سه تای اولی مصون کرده است ولی در مقابل چهارمی، یعنی «بانوی مراقبت» همچون هر انسان دیگری مصون نیست. وقتی فاوست این چهارمین نیرو را جدی نمی‌گیرد،

← همین نویسنده، ص ۹۴

بانوی مراقبت او را کور می‌کند. فاوست دوباره به کار خود یعنی همان خشک‌سازی کنار دریا باز می‌گردد. این مرا وامی‌دارد که باور کنم که کور شدن فاوست مبادله باطنی بینایی ظاهر، در مقابل بصیرت درونی بوده است. استحاله‌ای که برای هر انسانی که بطرف پیری می‌رود لازم است.

به زودی فاوست به کندن قبر خود مشغول می‌شود چرا که نابینایی او باعث شده که به حقیقت کارهای خود پی نبرد. در اینجا یکی از خطرات دوران کهولت آشکار می‌شود، اینکه ما در این دوران بیشتر از روی عادت و نه هدف و قصد روی یک طرح و نقشه کار می‌کنیم.[۱]

لحظه‌ای قبل از مرگش، فاوست دست از کندن برمی دارد و در یک شهود آرمانی، دسته هایی از انسان‌های آزاد و اصیل را می‌بیند که در زمین جدید او سکنی گزیده‌اند، و چه وحشتناک! کلمات مرگبار از دهان فاوست خارج می‌شوند "درنگ کن! تو بس زیبایی!". مفیستوفیلس با شتاب و غافلگیرانه سرمیرسد و پیروزمندانه روح فاوست را بر طبق قرارداد ۲۴ سال پیش طلب می‌کند.

---

۱. یک داستان هندو این امر را به طریق چشمگیری بیان می‌کند. جوان سالکی با اشتیاق و حرارت بسیار روز و شب به درگاه خدایان، برای رسیدن به روشنگری استغاثه می‌کرد. روزی یکی از خدایان ظاهر می‌شود و راهنمایی‌های لازم جهت رسیدن به روشنگری را به او یادآور می‌شود. مرد جوان به مدت ده سال با پشتکار فراوان تمام آن دستورات را اجرا می‌کند و سرانجام لایق روشنگری می‌شود. همان خدا دوباره ظاهر می‌شود تا این هدیه بزرگ را به او اعطاء کند. وقتی که آهسته به شانه او می‌زند تا این هدیه گرانبها را به او اهدا کند. مرد جوان به او پرخاش می‌کند که «دور شو! نمی‌بینی که سرگرم خواندن دعا هستم». اگر می‌خواهید هدیه گرانبهاتری را بدست آورید، زمانی می‌رسد که باید حتی شریف‌ترین اعمال خود را متوقف کنید. این به معنی عقب‌نشینی و یا کناره‌گیری نیست بلکه بمعنی پروراندن نیروی بصیرت است.

فاوست می‌بازد و مفیستوفیلس برنده می‌شود! آیا وحشتناک نیست که فقط با یک لغزش تمام زندگی خود را از دست بدهیم؟ آیا لازمه ورود ما به بهشت، کمال مطلق است؟ بنظر می‌رسد که راه نیافتن به بهشت تقدیر فاوست است. اما سپس دو رویداد که بیشتر شبیه معجزه هستند اتفاق می‌افتد که هر دو قهرمان ما را نجات می‌دهد. گرچن که فاوست با او رفتار بسیار بدی داشته، هنوز عشق فاوست را در دل دارد و بخاطر عشقش در جلوی گروه کُر فرشتگان ظاهر می‌شود و نجات فاوست را از دست مفیستوفیلس تقاضا می‌کند. فرشتگان مقابل درهای بهشت التماس می‌کنند و اظهار می‌دارند که پیمان‌شکنی فاوست با مفیستوفیلس در آن زمان تنها بخاطر حس شهودی او و دیدن گوشه‌ای از بهشت بود نه دلبستگی به آنچه مفیستوفیلس به او وعده داده بود. بحث ظریفی در می‌گیرد اما به هر حال فاوست نجات می‌یابد و با راهنمایی گرچن غرق در نور وارد بهشت می‌شود. سرانجام در آستانه ورود به بهشت، این زیبایی و وقار است که پیروز می‌شود، نه قضاوت. قوانین مردانهٔ قضاوت و عدالت جای خود را به عشق و شکوه می‌دهند.

چهارمین انرژی کودکانه (پسر فرشته)

The Fourth Puer, The Boy Angel

دیدیم که نجات یکی از دو بخش یک جفت متضاد، بدون نجات آن دیگری امکان‌پذیر نیست. این قانون در اینجا عمل می‌کند و تایید کننده روند دوگانه نجات جفت متضاد است. اگر فاوست و مفیستوفیلس هر کدام در پی تمامیت و رهایی خود باشند، باید آن دیگری هم نجات یابد. همچنان که گفته‌ام تنها راه نجات برای هر بخش از آن جفت متضاد معتدل

شدن یکی به وسیله آن دیگری است. ما شاهد روند فاوستی شدن مفیستوفیلس و مفیستوفیلسی شدن فاوست بودیم.

مفیستوفیلس غرولندکنان و خشمگین از خسارتش، چشمش به یک پسر فرشته در گروه موسیقی بهشتی می‌افتد و دلباخته او می‌شود و تمام ادعاهای قانونی‌اش را علیه فاوست فراموش می‌کند. برای درک اشکال بی‌شمار عشق باید با راز بزرگ آن آشنا شویم. مفیستوفیلس شکلی از عشق را تجربه می‌کند که متناسب با نیازها و استحاله‌اش بود.

فاوست با عشق گرچن نجات پیدا می‌کند؛ مفیستوفیلس با اولین تجربه عشقی خود. در اینجا من (ego) و سایه (shadow) هر کدام راه مناسب رهایی و نجات خود را می‌یابند.

پسر فرشته، سمبل عشق، در اینجا چهارمین تجلی کهن الگویی جوانی جاویدان است. تماس با کودک، تماس با ابدیت و تماس با عشق است و به آزادی از دنیای مکان و زمان می‌انجامد که هندی‌ها آن را «مایا» و یا دنیای خیال می‌خوانند

نمایشنامه با این ادبیات رفیع پایان می‌پذیرد:

هر آنچه که نابود شدنی است
فقط یک نقش است؛
در اینجا ناقص، حادث می‌گردد
آنچه که وصف ناشدنی است، در اینجا
به انجام می‌رسد
و سرشت جاودانه زن ما را به جهان برین می‌برد

براستی که تمامیت انسان با قوانین یا قراردادهای مردانه بدست نمی‌آید. این هدیه‌ای است از سوی وجه زنانه خداوند. نجات فاوست

بخاطر تلاش او در عشق، بخاطر سفر خطرناکش به مکان مادران، و سرانجام بخاطر وفاداری گرچن بود.

و اینکه عالیجناب مفیستوفیلس ـ قسمت تاریک روان انسان ـ که ما آن را شیطان می‌نامیم، بخاطر اولین تکانه‌های عشق در درون قلب تاریکش نجات یافت، نیز به همان میزان معجزآساست.

نتیجه

دن کیشوت، هملت و فاوست، هر سه، ما را به سفر بلندمرتبه درون، از سطح انسان ساده تا انسان روشن برده‌اند. این سفرِ هر انسان آگاهی است و ما نباید با بی‌توجهی به چشم‌افسانه یا اسطوره به آن بنگریم. هر انسانی در مرتبه‌ای از این سفر قرار دارد و دانستن این نکته کمک بسیار باارزشی است که بدانیم ما در چه سطحی از تکامل قرار گرفته‌ایم. شناخت نادرست از جایگاه‌مان در این سفر مانند این است که داروی نامناسبی را که احتمالاً کشنده نیز هست، بخوریم.

تقریباً همه ما در جامعه غرب، هملت هستیم. تحصیلات اجباری، ساختار اجتماعی و اسلوب زندگیمان، انسان دوبعدی را از جامعه غرب محو کرده است. انسان دوبعدی تنها در اشتیاق ما به خواندن داستان‌های سرخپوستی، رمان‌های قومیِ نیویورکی و یا در علاقه شدید ما به گاوچران‌ها وجود دارد. بجز در مواقع غیرعادی، او (انسان دوبعدی) را هیچگاه در خیابان‌ها به صورت انسانی بالغ نمی‌بینیم. دوستی، یکبار نوجوانان را آخرین نشانه انسان‌های دوبعدی در میان ما توصیف کرد، زیرا که انسان دوبعدی در نوجوانی ما که دورانی کوتاه است زندگی می‌کند. جامعه آمریکا با نوجوانی رابطه عشق ـ نفرت دارد و اصرار دارد

که نوجوان هر چه زودتر بزرگ شود و همزمان در حسرت از دست دادن نوجوانی می‌ماند.

چگونه مردی که به معمای هملت گرفتار آمده می‌تواند نجات یابد؟ او هر چه هوشمندتر باشد رنجش عمیق‌تر است. برای چنین مردی دو راه برای رسیدن به آرامش وجود دارد. او می‌تواند تماس خود را با دنیای ساده، گرم و بی‌دردسر از طریق حفظ نوعی رفتار بدوی در زندگیش ادامه دهد که بهترین صورت آن می‌تواند دویدن، اردو زدن، بازی‌های نوجوانی، جمع‌آوری ابزار و وسایل نوجوانی مانند تهیه ماشین مورد علاقه، باغبانی و یا خرید باشد. فرمِ تاریکش ـ دومین جاده آرامش ـ می‌تواند خرابکاری، رفتارهای بزهکاری و دیگر غفلت‌های نوجوانی مثل مصرف داروهای مخدر باشد. اینکه عده‌ای از ما تصور می‌کنند که تنها از طریق رفتار مخرب می‌توانیم به نوجوانی نقب بزنیم، اتهامی تلخ است. اما بدون شک زمانی فرا می‌رسد که این منابعِ سادهِ انرژی خشک شده و تو با شب تاریک روح آشنا می‌شوی که دیگر در دویدن و باغبانی لذتی احساس نمی‌کنی و باغ تو، پر از حشرات شده است. این زمان دهشتناکی است که پریشانحالی کامل هملت در تو لانه می‌گزیند. ما این را بحران میانسالی یا بحران هویت می‌نامیم. چهل سالگی! زمان تاریکی که ارتباط با هر نوع اشتیاق کودکانه قطع می‌شود.

جانِ مقدس گفته است که این زمان تاریک ۷ هفته، یا ۷ ماه، یا ۷ سال و یا ۲۱ سال بسته به آن که در چه سطحی از آگاهی بیدار شوی، به‌طول می‌انجامد. قدری دانش و یک انسجام عمیق می‌تواند انسان را در این زمان طولانی و خشک یاری دهد ولی هیچکس نمی‌تواند از گذاری هر چند کوتاه از این بیابان خشک بگریزد.

هنگامیکه شب تاریک آهسته به روشنی می‌گراید، ناگاه یک صبح، شادی غریبی فضا را پر می‌کند. این فقط قطره کوچکی است از انرژی روشنایی و امید، ولی آنقدر هست که تو را سرزنده نگاه دارد. این، اولین ارتباط با آگاهی چهاربعدی است و شخص می‌تواند با این سرچشمه انرژی زندگی کند. چیزی از دنیای مبهم درون به مرکز ثقل تو تبدیل می‌شود: شعر، موسیقی، رسیدن به یک نگرش جدید زمانیکه در حال دویدن هستی، یک شکوفایی فلسفی، یک درک تازه از دین،.... بهر حال چیزی از دنیای درون، تو را تسخیر می‌کند. البته این انرژی می‌تواند به راه‌های کم ارزش‌تر، مانند واپس‌گرایی، باورهای خشک مذهبی و یا منیت و غرور نیز منتقل شود. اگر چنین شود بلافاصله به موقعیت هملت برمی‌گردی تا باز در رنج تکامل باقی بمانی.

روشنگری هرگز نه تام است نه دائمی. شخصیت‌های کامل فقط در اسطوره‌ها یافت می‌شوند و آنها هم همیشه در جای دیگر و زمان دیگری زندگی می‌کنند. در حال حاضر آگاهی چهاربعدی به گونه کامل آن وجود ندارد. ولی ما قادر هستیم که در صورت نیاز به آن فضای روانی دست یازیم.

دریافت این که نژاد انسان قدرت درک رنگ آبی را به تازگی، یعنی تقریباً کمتر از ۲۰۰۰ سال پیش بدست آورده است، برایم بسیار شگفت‌آور بود. کلمه آبی در انجیل قدیم یا حتی در دیگر نوشته‌های کلاسیک نیامده است در اشعار هومر از دریای شرابی صحبت می‌شود. این قدرت آهسته پدیدار گشته و تشخیص رنگ آبی هنوز هم در آزمایش کوررنگی بیش از هر رنگ دیگری با خطا همراه است.

در موسیقی هم، حس شنیدن موسیقی هارمونیک در مقایسه با

موسیقی ملودیک حسی جدیدتر است و بعد از قرن ۱۶ـ۱۵ پدیدار گشته است. در زمینه آگاهی هم می‌توان گفت که یک نیروی جدید (آگاهی چهاربعدی) برای انسان عادیِ در جریان تکامل، در حال ظهور است. اگر این چنین باشد باید گفت که این نیروی جدید بسیار نادر و شکننده است و براحتی هم از دست می‌رود. اما بهر حال ظهور کرده و این مهمترین موضوع در حیات هر انسان هوشمندی است. دکتر یونگ دوران سالخوردگی خود را به نوشتن و اندیشه درباره این تکامل جدید بشر گذراند، پیشروی انسان از نقص به سوی تمامیت، از آگاهی سه بعدی به آگاهی چهاربعدی. وقت آن است که همگی چنین کنیم.

پایان

www.IR-DL.com

دکتر رابرت جانسون، روانشناس و یونگشناس آنالیست آمریکایی با استفاده از سه شخصیت ادبی دن کیشوت، هملت و فاوست با زبانی ساده و شیوا به شرح رشد آگاهی انسان از آگاهی ساده تا پیچیده و سرانجام روشنگر می‌پردازد. به عقیده جانسون، ما همگی در مراحل مختلف زندگیمان به این سطوح آگاهی دسترسی پیدا می‌کنیم. دن کیشوت نشانگر کودکی معصومانه ماست، هملت نمایانگر تردیدهای ما در عمل و احساس (به نوعی جوانی بشر) و فاوست دربرگیرنده خویشتن راستین ماست که برای به‌دست‌آوردن آن، گذار از این دو سطح آگاهی لازم است.

نشرحریر
میدان انقلاب، ضلع جنوب‌شرقی، روبروی سینما بهمن،
تالار بزرگ کتاب، شماره ۱۹ تلفن: ۶۶۹۶۵۴۲۶ - ۶۶۴۱۶۹۶۱

ISBN 978-964-2870-00-4
9789642 870004

طرح جلد: پروین یزدانی